



AGUA QUEMADA

# آب سوخته

کارلوس فوننتس

ترجمه علی اکبر فلاحی



کتابخانه رستار

@RastarLib

# آب سوخته



ادبیات جهان - ۹۶

رمان - ۸۱

تقدیم به همسر،  
به یاد خاطرات تلخ و شیرین مکزیک

---

سرشناسه: فونتس، کارلوس، ۱۹۲۸ م. -  
عنوان و نام پدیدآور: آب سوخته/کارلوس فونتس؛ ترجمه علی اکبر فلاحی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۷ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۹۶. رمان؛ ۸۱  
شابک: 978-964-311-857-0  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Agua quemada: cuarteto narrativo, 1995.  
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: فلاحی، علی اکبر، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۹۶۳ آف/ PQ۷۷۷۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۶۰۱۵۷

---

# آب سوخته



کارلوس فوئنتس

ترجمه علی اکبر فلاحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Agua Quemada**

Carlos Fuentes

Punto de Lectura, 2007



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

✱ ✱ ✱

کارلوس فونتس

آب سوخته

ترجمه علی اکبر فلاحی

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۸۵۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 857 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۳۸۰۰ تومان

آیا این جاست شفاف‌ترین گستره هوا؟  
پس چه کرده‌اید با بلند دره ماورایی‌ام؟  
آلفونسو ریس، انکار خاک

نشان‌ها درهم شکستند  
آتل تلاچینولی<sup>۱</sup>  
شکست  
آب سوخته  
اوکتاویو پاس، بازگشت

---

۱. atl tlachinolli: نماد جنگ در فرهنگ آزتک‌ها. در زبان ناهواتل (زبان آزتک‌ها) به معنای آب سوخته و استعاره از خون است. - م.



## روز مادر



هر روز صبح پدر بزرگ فنجان قهوه فوری اش را به شدت هم می زند. قاشق را همان طور در دست می گیرد که سال ها پیش، مادر بزرگ مرحومم، دنیا کلوتیلده،<sup>۱</sup> فریره را در دست می گرفت یا مثل خودش، ژنرال بیسته برگارا،<sup>۲</sup> هنگامی که قاچ زین را در مشت می فشرد، همان زین که امروز از دیوار اتاق خوابش آویزان است. بعد درپوش بطری تکیلا را برمی دارد و بطری را خم می کند تا نصف فنجان پر شود. تکیلا و نسکافه را هم نمی زند، اجازه می دهد الکل سفید خود بخود در قهوه حل شود. به بطری تکیلا نگاه می کند و شاید فکر می کند که چه قرمز بود خون ریخته شده، و چه ناب بود مشروب بی که خون را برای نبردهای بزرگ به جوش می آورد و شعله ور می ساخت: چیواتوا<sup>۳</sup> و تورئون،<sup>۴</sup> سلا یا<sup>۵</sup> و پاسو دِ گابیلانس،<sup>۶</sup> هنگامی که مردان مرد بودند و تشخیص سرخوشی مستی و دلاوری صحنه نبرد میسر نبود، بله جناب، چه جای ترس بود وقتی لذت، مبارزه بود و مبارزه، لذت؟

1. Doña Clotilde

2. Vicente Vergara

3. Chihuahua

4. Torreón

5. Celaya

6. Paso de Gavilanes

همه این‌ها را تقریباً با صدای بلند و بین جرعه‌های قهوه گفت. دیگر هیچ‌کس بلد نبود برایش قهوه تنوری درست کند، همان قهوه‌ای که طعم سفال و شکر قهوه‌ای می‌داد؛ در حقیقت هیچ‌کس بلد نبود، حتی زن و شوهر خدمتکاری که از کارخانه شکر مورلیا<sup>۱</sup> آورده بودند هم نسکافه می‌نوشیدند؛ آن را در سوئیس اختراع کردند، تمیزترین و منظم‌ترین کشور دنیا. ژنرال برگارا تصویری از کوه‌های پوشیده از برف و گاوهابی با زنگوله در ذهن داشت، اما چیزی با صدای بلند نگفت چون دندان مصنوعی را که ته لیوان آب، روی وی آرام گرفته بود، هنوز در دهان نگذاشته بود. این وقت روز ساعت دلخواهش بود: ساعت آرامش، رؤیاهای، خاطرات و خیال‌ها، فارغ از حضور مزاحم کسانی که ممکن بود آن خاطرات را پریشان کنند. آه کشید، چقدر عجیب بود که پس از این همه سال زندگی، حالا خاطرات، همچون دروغی شیرین به یاد او بازمی‌گشتند. همچنان به سال‌های انقلاب اندیشید، به نبردهایی که پایه‌گذار مکزیکی نوین بودند. آنگاه آبی را که میان زبان مارمولک‌وار و لته‌های استخوانی می‌چرخاند، تف کرد.

امروز صبح پدربزرگم را از دور دیدم، دیرتر از معمول؛ مثل همیشه دمپایی‌هایش را در طول و عرض سرسرای مرمرین روی زمین می‌کشید و با دستمال، قی‌همیشگی و اشک‌های ناخواسته چشم‌های سبز مگی<sup>۲</sup> رنگش را پاک می‌کرد. از دور تماشایش می‌کردم، مانند گیاهی بیابانی بود، فقط با این تفاوت که راه می‌رفت. سبز، جفر، خشک مثل دشت‌های شمال، کاکتوس پیر و فریبنده‌ای را می‌مانست که آب ناچیز باران‌های یکی دو تابستان را که درونش ذخیره کرده بود، تخمیر می‌کرد؛ و حالا

1. Morelia

۲. صباره با عود آمریکایی، گوش‌خر با برگ‌هایی به رنگ سبز تیره. - م.



همان آب از چشمانش جاری می شد. موهای سفید فرق سرش را که مثل کاکل خشکیده ذرت شده بود، نمی توانست بشوید. در عکس هایی که سوار بر اسب بود، بلندقد نشان می داد. هنگامی که از کار افتاده و تکیده در سالن مرمرین عمارت پدرگال<sup>۱</sup> دمپایی هایش را روی زمین می کشید، کوچک و نحیف به نظر می رسید، پوست و استخوان، پوستی که نومیدانه در انتظار جدایی از اسکلت بود: پیرمرد فرتوت دیگر ترق ترق می کرد، اما از تک و تا نمی افتاد، این یکی توی کتش نمی رفت، تا چه رسد به این که کسی به خودش جرئت جسارت بدهد!

با دیدن ژنرال برگارا که بی هدف در سالن ها، سرسراها و راهروهایی می دوید که نیکومدس<sup>۲</sup> و انگراسیا<sup>۳</sup> دو زانو آنها را شسته بودند و در این ساعات بوی کنف و صابون می داد، دوباره آشفتگی هر روز صبح گریبانگیرم شد، مثل موشی مضطرب که کنج دیوار گرفتار شده و راه فرار ندارد. زن و شوهر خدمتکار از وسایل برقی استفاده نمی کردند. موقر و افتاده با لحنی بسیار جالب می گفتند: نه. پدر بزرگ جانب آنها را می گرفت، چون از بوی کنف خیس خورده در آب صابون خوشش می آمد و در نتیجه نیکومدس و انگراسیا مرمرهای ساکاتیکاس<sup>۴</sup> را متر به متر دستمال می کشیدند، هر چند وکیل آگوستین برگارا،<sup>۵</sup> پدرم، گفت که آن مرمرها را از کارا<sup>۶</sup> وارد کرده، اما بین خودمون باشه، کسی نفهمه، این غدغنه چون مالیات بر واردات به من می بندن، دیگه هیچ جشنی نمی شه ترتیب داد، عکس رنگیت رو تو تموم روزنامه ها می ندازن و پدرت درمی آد، باید ساده زیست بود و حتی احساس خجالت کرد از این که تمام

۱. یکی از محله های مرفه نشین شهر مکزیکو. - م.

2. Nicomedes

3. Engracia

4. Zacatecas

5. Agustín Vergara

۶. Carrara: منطقه ای در ایتالیا که سنگ مرمرش شهرت جهانی دارد. - م.

عمر سخت کار کردی تا اونچه رو کس و کارت نیاز دارن براشون فراهم کنی.

دوان دوان از خانه خارج شدم، کاپشن مارک آیزنهاور را پوشیدم. به پارکینگ رسیدم و سوار تاندربرد قرمز شدم، استارت زدم، با صدای موتور، در تاشوی گاراژ به طور خودکار باز شد، چشم بسته از جا کردم. چیزی مثل حس احتیاط به من گفت که شاید نیکومدس آنجا باشد، در مسیر گاراژ تا در قطور ورودی، مشغول جمع کردن شیلنگ آب، سرگرم مرتب کردن چمن مصنوعی بین سنگفرش‌ها. باغبان را در حال چرخ خوردن توی هوا تصور کردم و این‌که بر اثر برخورد با خودرو تکه تکه شده و... گاز دادم. با عبور تاندربرد از جلو دو چشم الکترونیکی جاسازی شده داخل دیوار، در قطور چوب سدر نیز که زیر باران‌های تابستانی رنگ و رویش رفته و طبله کرده است، جیرجیرکنان باز شد. به شدت به راست پیچیدم و لاستیک‌ها جیغ کشیدند، قله پوشیده از برف پوپوکاتپتل<sup>۱</sup> به نظرم رسید، اما فقط سراب بود. گاز دادم، صبح سردی بود، مه طبیعی فلات همچنان بالا می‌رفت و با لایه دود که در محاصره کوه‌ها و فشار بالای هوای سرد گرفتار شده بود، در هم می‌آمیخت.

تا ورودی بزرگراه کمربندی گاز دادم، نفس کشیدم، گاز دادم، اما دیگر آرام گرفتم، دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، می‌توانستم همین‌طور دور بزنم، یک بار، دوبار، صدبار، هر قدر که دلم می‌خواست، در طول هزاران کیلومتر، با این احساس که حرکت نمی‌کنم، که همیشه در مبدأ و همزمان در مقصد هستم، همان افق سیمانی، همان تابلوهای تبلیغات آبجو، جاروبرقی، همان جاروبرقی‌هایی که نیکومدس و انگراسیا از آن‌ها نفرت داشتند، تبلیغ صابون، تلویزیون، همان بیغوله‌های توسری خورده

---

1. Popocatépetl

سبزرنگ، پنجره‌های حفاظ‌دار، پرده‌های کرکره‌ای، همان ابزارفروشی‌ها، تعمیرگاه‌ها، خواربارفروشی‌ها با یخچال‌های دم در ورودی، پر از یخ و نوشابه‌های گازدار، سقف‌هایی با ورقه‌های گالوانیزه، گاه‌گنبد یک کلیسای دوران استعمار که میان هزاران منبع آب گم شده است، تابلوی بزرگ تبلیغات با ستاره‌های موفق و سرشناس در حال لبخند زدن، با آن صورت‌های قرمز و سرخ‌حال که تازه نقاشی شده‌اند، بابانوئل، دختر شایسته موطلابی، کوتوله سفید کواکولا با تاجی از تشتک نوشابه، داندل داک و پایین آن‌ها تصویر میلیون‌ها ستاره سینما، و کمی پایین‌تر از آن‌ها، فروشنده‌های بادکنک، آدامس، بلیت‌های بخت‌آزمایی، جوان‌هایی با تی‌شرت و پیراهن‌های آستین کوتاه کنار جعبه پخش موسیقی در حال فک‌جنابندن، دود کردن سیگار، لودگی، داد و قال، کامیون‌های حمل مصالح، فولکس واگن‌های زهوار دررفته، تصادفی در خروجی خیابان فرای سرباندو،<sup>۱</sup> پلیس‌های موتورسوار، پلیس‌های راهنمایی و رانندگی، باج سیبل، ترافیک‌گره خورده، بوق، فحش‌های ناموسی، دوباره مسیر باز، مثل دفعه پیش، دور دوم، همان مسیر، تانکرهای آب، پلوتارکو،<sup>۲</sup> تانکرهای حمل‌گاز، کامیون‌های حمل شیر، ترمز ناگهانی، ظرف‌های شیر می‌افتند، قل می‌خورند، در برخورد با آسفالت و نرده‌های بزرگراه می‌ترکند، سیلی از شیر روی تاندربرد قرمز شره می‌کند، شیشه جلو خودروی پلوتارکو، سفید. پلوتارکو گرفتارمه، پلوتارکو کور از این سفیدی سیال و بی‌پایان؛ این سفیدی کور، نامرئی، که قدرت دید را از او نیز می‌گرفت، حمام شیر، شیر لعنتی، شیر آبکی، شیر مادرت پلوتارکو!

معلومه که این اسم مایه مضحکه آدم می‌شود، همه در مدرسه از این

1. Fray Servando

2. Plutarco

چیزها به من گفته بودند: چی چی؟ این خلاصه اسمته؟ دوباره بگو؟ و این شعر را می خواندند:

ورگا را را... آلابو... آلابائو... آلابیم بوم با  
ورگا... ورگا... را... را... را...<sup>۱</sup>

و هنگام خواندن لیست حضور و غیاب، همیشه یک آدم خوشمزه پیدا می شد که بگوید: «برگارا پلوتارکو، حاضر و شاید برپا، یا شایدم کوچولو یا یک کمی خواب آلود.» بعد توی زنگ تفریح بساط کتک کاری بر پا بود. پانزده ساله بودم که اولین رمان عمرم را خواندم و آن وقت فهمیدم نویسنده‌ای ایتالیایی نیز به نام جیوانی، همفامیلی من بوده است، اما این موضوع در رفتار دسته شرور و آشوبگر دبیرستان دولتی بی تأثیر بود.

به مدرسه مذهبی نرفتم، چون پدر بزرگم اولین نفری بود که گفت حرفش را هم نزن، پس برای چی انقلاب کردیم؟! پدرم، آقای وکیل، گفت: درسته، پیرمرد حق داره، تو جامعه این قدر پشت سر کلیسا تف و لعنت هست که فضای خونه روحانی تره، تازه این جور برای وجهه خانواده هم بهتره. دلم می خواست مثل پدر بزرگم، دون بیسته، بودم که یک بار همین شوخی را با او کردند و او دستور داد آن آدم خوشمزه را اخته کنند. زندانی ای به او گفته بود، تو فقط یه شومبولی، یه خیار چروکیده‌ای، یه بلبل ترسویی. و ژنرال برگارا دستور داد، بیضه‌هاش رو بکشید، همین حالا! از آن به بعد او را این طور صدا می کردند ژنرال تومپیاتس،<sup>۲</sup> دُمبِل‌هات رو نگه دار، هر چی دلت خواست بخند، اما نفس

۱. Verga در زبان اسپانیایی به معنای دکل کشتی است ولی در تداول عامه به معنای آلت مردانه است. rara هم تکرار هجای پایانی نام فامیل Vergara و به معنای عجیب و غریب و غیر معمول است. باقی کلمات اصوات است و معنای خاصی ندارد. -م.

۲. Tompiates: به معنای کسی که دل و جرئت زیادی دارد. -م.

من رو نبند. یا شعرها و ترکیب‌های دیگری که طی مبارزه پانچو بیّا<sup>۱</sup> بر ضد نیروهای فدرال دهان به دهان می‌گشت، آن روزها که بیسته برگارا جوان، اما آبدیده بود و دوشادوش قنطورس شمال<sup>۲</sup> می‌جنگید، البته پیش از آن‌که به صفوف اوبرگون<sup>۳</sup> بپیوندد، بعد از آن‌که در سلایا<sup>۴</sup> دید دیگر هوا پس است.

«می‌دونم چیا می‌گن. هرکی گفت پدر بزرگت یه بو قلمون صفتی بود که رنگ عوض کرد، تو فکش رو بیار پایین.»  
«اما کسی که به من چیزی نگفته.»

«گوش بده جوون! اون بیایی که با دست خالی تو کوه‌های دورانگو<sup>۵</sup> قیام کرد و تک و تنها، خیل ناراضی‌ها رو دنبال خودش راه انداخت و جبهه شمال رو ایجاد کرد و کلک دیکتاتور اوئرتای<sup>۶</sup> عوضی و نیروهای فدرالش رو کند، حسابش جدای از وقتی بود که تو روی کارانسا<sup>۷</sup> و مردهای قانون اسلحه کشید. اون می‌خواست بی‌کله فقط بجنگه، چون

---

۱. Pancho Villa: (۱۸۷۸-۱۹۲۳)، از رهبران انقلاب مکزیک. - م.

۲. لقب پانچو بیّا. - م.

۳. Álvaro Obregón: آلبارو اوبرگون (۱۸۸۰-۱۹۲۸)، نظامی و سیاستمدار مکزیک، رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۲۰-۱۹۲۴) و از چهره‌های بارز انقلاب مکزیک. - م.

۴. Celaya: پس از به قدرت رسیدن بنوستیانو کارانسا به عنوان رئیس‌جمهور انقلابی مکزیک، پانچو بیّا حاضر به فرمانبرداری از دولت مرکزی نشد، نیروهای مشروطه به فرماندهی اوبرگون مأمور سرکوب بیّا شدند و سرانجام در نبرد سلایا (آوریل ۱۹۱۵) وی را شکست دادند. - م.

۵. Durango: یکی از ایالت‌های شمالی مکزیک. - م.

۶. Victoriano Huerta: ویکتوریانو اوئرتا (۱۸۴۵-۱۹۱۶)، نظامی و سیاستمدار مکزیک. وی که فرماندار نظامی پایتخت بود، به رئیس‌جمهور قانونی خیانت کرد و به شورشیان پیوست و رئیس‌جمهور را از سمت خود خلع کرد و خود را رئیس‌جمهور خواند. نیروهای انقلابی در برابر این اقدام به مبارزه با دولت وی پرداختند. دولتش یک سال بعد سقوط کرد. - م.

۷. Venustiano Carranza: سیاستمدار مکزیک (۱۸۵۹-۱۹۲۰)، رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۱۴-۱۹۲۰) و شاخص‌ترین چهره جناح میانه‌رو در روند انقلاب مکزیک. - م.

شکستش داد، سپاه از اطراف بیابان پراکنده شد و مردهااش رفتن سرخونه‌ها و مزارع ذرتشون. بعد بیابان رفت سراغ تک‌تکشون تا راضیشون کنه که بایستی قیام رو ادامه بدن، اما اون‌ها می‌گفتن که نه، که حالا دوباره پیش زن و بچه‌شون. اون وقت بود که اون بخت‌برگشته‌ها صدای شلیک چند تا گلوله رو می‌شنیدن، سرشون رو که برمی‌گردوندن، می‌دیدن خونه‌هاشون داره می‌سوزه و کس و کارشون همه مردن. بعدش بیابان بهشون می‌گفت: 'خب، حالا که دیگه نه خونه‌ای داری و نه زن و بچه‌ای، بهتره که همپای من بشی.'»

«خب پدربزرگ، شاید اون مرداش رو خیلی دوست داشت.»

«نکنه کسی بگه من یه خائتم.»

«هیچ کس همچی چیزی نمی‌گه.»

مشغول فکر کردن به گفته‌هایم شدم. پانچو بیابان مردانش را خیلی دوست داشت، نمی‌توانست تصور کند آن‌ها نیز نسبت به او چنین احساسی نداشته باشند. ژنرال برگارا در اتاق خوابش عکس‌های رنگ و رو رفته زیادی داشت، برخی فقط بریده‌جراید بودند. در آن عکس‌ها او به همراه تمام سرداران انقلاب دیده می‌شد؛ خب، چون همه‌شان را همراهی کرده و به نوبت به همه‌شان خدمت کرده بود. به تناسب تغییر فرمانده، او نیفورم بیسنته برگارا نیز تغییر می‌کرد. میان خیل جمعیتی به چشم می‌خورد که دون پانچیتو مادرو<sup>۱</sup> را در بر می‌گرفت، همان روز مشهور ورود به پایتخت، روز سردار کوچک، شکننده، ساده‌دل و

---

۱. don Panchito Madero: سیاستمدار مکزیکی (۱۸۷۳-۱۹۱۳)، نام اصلی او فرانسیسکو ای مادرو (Francisco I. Madero) بود. به ریاست‌جمهوری نیز رسید، اما با دسیسه برکنار شد. - م.

معجزه‌گر انقلاب، کسی که دون پورفیریوی مقتدر را تنها با یک کتاب سرنگون کرد، آن هم در کشور بی سوادها، پس به من نگو معجزه نبوده است، بیستته برگارای جوان آن جا بود، با کلاه چروک خورده نمدی بدون تسمه و پیراهنی بی یقه، گدا گشنه‌ای مثل بقیه، در پناه مجسمه سنگی پادشاه کارلوس چهارم، همان روزی که کوهستان به لرزه افتاد، درست مثل هنگامی که سرورمان عیسی مسیح مرد، گویی مراسم تجلیل از مادر و مصلوب کردنش یکجا برگزار شد.

«بعد از عشق به مریم باکره و نفرت از یانکی‌ها، هیچ چیز مثل یک جنایت از پیش طراحی شده ما رو با هم متحد و یکی نمی‌کنه، این طوره، همه ملت علیه ویکتوریانو اوئرتا قیام کرد، چون دون پانچیتو مادر و رو کشته بود.»

و در عکسی دیگر، بیستته برگارا، سردار طلایی پوش‌ها، با قطار فشنگ به شکل ضربدری بر سینه، کلاه لبه‌دار پوشالی و شلوار سفید، مشغول خوردن تاکو<sup>۱</sup> با پانچو بیّا کنار قطاری مملو از جمعیت، و بعد سرهنگ برگارای مشروطه‌خواه، جوانکی اتو کشیده با کلاه تگزاسی و اونیفورم خاکی‌رنگ، تحت حمایت تصویر پدرگونه و سرد دون بنوستیانو کارانسا، اولین فرمانده انقلاب، با چهره‌ای نفوذناپذیر، پشت عینک دودی و ریشی که تا دگمه‌های لباسش می‌رسید. این یکی شبیه عکس‌های خانوادگی شده بود، پدری عادل ولی سختگیر همراه پسری مؤدب که به خوبی در مسیر رهنمون‌های پدر است، گویی خود بیستته برگارا نبود، همان سرهنگ طرفدار اویرگون، همان کسی که در آگوا پریتا<sup>۲</sup> مخالفت خود را با خودکامگی کارانسا اعلام کرد، زیرا خبردار شد که دیگر سایه

۱. Taco: از غذاهای سنتی مکزیکی. - م.

۲. Agua Prieta: بیانیه سیاسی منعقد در مکانی به همین نام. - م.

سرپرستی پدر روی سرش نیست، همان پدری که در تلاکسکالانتونگو<sup>۱</sup> روی زیلویش خوابیده بود، که آبکشش کردند.

«همه شون چقدر جوون مردن! مادرو هنوز ۴۵ سالش تموم نشده بود، زاپاتا ۳۹ سال داشت، حتی خود کارانسا که مسن نشون می داد، تازه ۶۱ سالش شده بود، فرمانده خودم، ژنرال اوبرگون، ۴۸ سال. راستش رو بخوای من یکی قسر در رفتم، شانس آوردم جوون، شاید پیشونی نوشتم این بود که جوون مرگ بشم، فقط از خوش شانسیمه که اون جا، تو یکی از همون آبادی های پر از کرکس و گل های میخک نارنجی،<sup>۲</sup> زیر خاک نرفتم. اگه این جور می شد، تو حتی به دنیا هم نمی اومدی.

«... گوشت با منه جوون؟! فرمانده من، ژنرال اوبرگون رو یه کاتولیک متعصب کشت، هی روزگارا! تو مراسم تدفین همه شون شرکت کردم، همه اونایی که این جا می بینی، همه شون به مرگ غیرطبیعی مردن. فقط تو مراسم تدفین زاپاتا نبودم، چون اون رو مخفیانه خاک کردن تا بگن هنوز زنده س.»

این جا ژنرال بیسنته برگارا نبود، بلکه حالا لباس غیر نظامی به تن داشت و کم کم با روزهای جوانی اش وداع می کرد، خیلی مرتب و آراسته، با یک دست کت و شلوار گاواردین روشن به تن و گیره کراوات مرواریدشان، خیلی جدی و موقر، چون فقط با این سر و وضع می شد با آن مرد که چهره ای از سنگ گرانیت و نگاهی مثل بیر داشت دست داد، با فرمانده کل انقلاب، پلوتارکو الیاس کایس.<sup>۳</sup>

#### 1. Tlaxcalantongo

۲. cempázúchil یا cempásuchil: گلی است بومی مکزیک که نشانه مرگ است. - م.
۳. Plutarco Elías Calles: نظامی و سیاستمدار مکزیک (۱۸۷۷-۱۹۴۵). رئیس جمهور مکزیک (۱۹۲۴-۱۹۲۸) و پایه گذار حزب انقلابی نهادی (PRI) است که از سال ۱۹۲۹ تا ۲۰۰۰ قدرت را در دست داشت و هنوز یکی از احزاب قدرتمند مکزیک است. - م.



«جوون! این رو که می بینی یه مرد بود، یه معلم ساده مدرسه که تونست رئیس جمهور بشه. هیشکی نمی تونست سنگینی نگاهش رو تحمل کنه. حتی اونایی که ماجرای تیربارون‌های دروغی رو از سر گذرونده بودن، حتی اون‌ها هم پلک نزدن. این تویی، پلوتارکوی کوچولو. جوون! این هم پدرخونده‌ته. نگاهش کن، خودت رو تو بغلش می بینی؟ مارو می بینی؟ همون روزی که اون تو رو غسل تعمید داد، روز وحدت ملی بود، فرمانده من، ژنرال کایس تازه از تبعید برگشته بود.»

«چرا من رو غسل تعمید داد؟ مگه یکی از مخالفای سرسخت کلیسا نبود؟»

«این چه ربطی به قضیه داره؟ نمی تونستیم که تو رو همون جور بدون اسم بذاریم!»

«نه، پدربزرگ، آخه شما خودت می گی که ما مکزیکی‌ها رو مریم باکره به هم پیوند می ده، قضیه از چه قراره؟»

«باکره<sup>۱</sup> گوادالوپ<sup>۱</sup> یه باکره<sup>۱</sup> انقلابیه، همونیه که نقشش روی بیرق‌های ایدالگو<sup>۲</sup> نشسته، روی بیرق استقلال، بیرق‌های زاپاتا، انقلاب، خب، اون باکره<sup>۱</sup> با پدر و مادریه.»

«اما، ببینید، به لطف شما به مدرسه مذهبی نرفتم.»

«کلیسا فقط به دو کار می آد، برای خوب به دنیا اومدن و خوب از دنیا رفتن، متوجهی که؟ اما همون بهتر که بین گهواره تا گور تو کارهایی که بهش ربطی نداره دخالت نکنه و بره نوزادها رو غسل تعمید بده و ارواح مرده‌ها رو دعا کنه.»

---

### 1. Virgen de Guadalupe

۲. Miguel Hidalgo y Costilla: میگل ایدالگو ای کوستیا (۱۷۵۳-۱۸۱۱)، مکزیکی‌ها او را پدر وطن می‌نامند. این کشیش مکزیکی آغازگر جنبش استقلال مکزیک از استعمار اسپانیا است. - م.

ما سه نفر سکنه عمارت محله پدرگال، فقط سر میز شام دور هم جمع می شدیم که هنوز همان چیزی بود که پدربزرگم، جناب ژنرال، سفارش می داد: سوپ آبکی، سوپ شفته بی آب، خمیر لویبای آب پز، نان شکری و فرینی شکلاتی، اما پدرم، وکیل دون آگوستین برگارا، با ناهارهای طولانی اش که از ساعت سه تا پنج عصر طول می کشید از این شام های دهاتی انتقام می گرفت، یک جایی مثل کافه خنا<sup>۱</sup> یا ریولی<sup>۲</sup> که می توانست استیک های دیانا یا کرب های سوزت<sup>۳</sup> سفارش بدهد. آنچه سر شام از همه بیش تر حالش را به هم می زد یکی از عادت های خاص ژنرال بود. بعد از غذا، پیرمرد دندان مصنوعی اش را در می آورد و در نصف لیوان آب داغ می انداخت. بعد نصف لیوان آب سرد به لیوان اول اضافه می کرد. یک دقیقه صبر می کرد و نصف آب را در لیوان سوم خالی می کرد و لیوان اول را دوباره با آب ولرم لیوان دوم پر می کرد. در حالی که رویش سه مخلوط آب ولرم قرار داشت که بقایای خوراک گوشت و نان ذرت در آن ها شنا می کردند، بعد دندان را از لیوان اول در می آورد، در لیوان دوم و سوم تر می کرد تا دمای مناسب به خود بگیرد، دندان مصنوعی را در دهان می گذاشت و دندان ها را مثل بستن قفل، روی هم فشار می داد و می گفت:

«حسابی خنک شدن، این رو که می بینی پک و پوزیه شیر، آخ چه با حال!»

اما آن شب، پدرم، وکیل آگوستین، لب هایش را با دستمال سفره پاک کرد و گفت: «شرم آورده!» و دستمال سفره را با انزجار روی میز پرت کرد. بهت زده به پدرم نگاه کردم. هیچ وقت چیزی نگفته بود. سال های سال بود که پدربزرگ مراسم دندان مصنوعی را برگزار می کرد و وکیل آگوستین

1. Jena

2. Rívoli

3. Suzette

هم می‌بایست تهوع ناشی از کیمیاگری باطمینانه ژنرال را تاب می‌آورد. از نظر من، پدربزرگ خیلی بامزه بود.

وکیل تکرار کرد: «شما باید خجالت بکشی! این چه کثافت کاریه؟!»  
ژنرال نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت.

«عجب! از کی تا حالا تو خونه خودم نمی‌تونم اون کاری رو که عشقم می‌کشه بکنم؟ گفتم خونه خودم، نه خونه تو! نه خونه رفیق رفقات آه آه آه...»

«اون‌ها رو هرگز نمی‌تونم به این‌جا دعوت کنم، مگر این‌که قبلش شما رو تویه کمند لباس بندازم و درشم قفل کنم.»

«چطوریه که دندون‌های من حالت رو بهم می‌زنه ولی پول و پله من برات شیرینه؟ بذار ببینم موضوع از چه قراره؟»  
«این خیلی بده، خیلی خیلی...»

پدرم سرش را با چنان حسرتی تکان می‌داد که هرگز ندیده بودیم. آدم گنداخلاقی نبود، فقط یک کم خودنما بود، حتی در اوج سبکسری‌هایش. اما آن اندوه صادقانه به سرعت از چهره‌اش رخت بست و با نوعی ستیزه‌جویی سرد و ته‌مایه‌ای از ریشخند به پدربزرگ نگاه کرد که نتوانستیم معنایش را بفهمیم.

کمی بعد، در اتاق خواب ژنرال که با بقیه خانه خیلی فرق داشت، من و پدربزرگ از صحبت در باره این ماجرا پرهیز کردیم. پدرم، آقای وکیل، آراستن خانه را به دکوراتوری حرفه‌ای سپرد که عمارت را از مبلمان سبک چیپندیل،<sup>۱</sup> چلچراغ‌های گول‌آسا و کپی‌هایی از تابلوهای روبنز<sup>۲</sup> پر

۱. Thomas Chippendale: توماس چیپندیل (۱۷۱۸-۱۷۷۹)، از طراحان مشهور مبلمان در قرن هجدهم انگلستان. - م.

۲. Peter Paul Rubens: نقاش اهل ناحیه فلاندر و پیرو سبک باروک قرن هفدهم. - م.

کرد که به اندازه تابلوهای اصل برایمان آب خورد. ژنرال گفت همه این چیزها برایش پیشیزی ارزش ندارد و این حق را برای خودش محفوظ نگه داشت که اتاقش را با همان اسباب و اثاثیه‌ای پر کند که مال اولین خانه‌ای بود که او و دنیا کلوتیلده مرحومش در دهه بیست در محله رم ساختند. تخت از جنس فلزی مطلا بود و هرچند یک کمد لباس شیک وجود داشت، اما ژنرال جلو آن را با گنجه کهنه و سنگین آینه‌داری از چوب ماهون پوشاند. آن شب با علاقه به گنجه کهنه نگاه کرد.

«هنوز که بازش می‌کنم، بوی لباس‌های کلوتیلده‌ام رو حس می‌کنم، خیلی کدبانو بود. همه ملافه‌ها همیشه حسابی اتو کشیده و آهار خورده بودن.»

این اتاق مملو از اثاثیه‌ای است که دیگر هیچ‌کس از آن‌ها استفاده نمی‌کند، مثل میز دستشویی با سنگ مرمر، کاسه دستشویی از جنس چینی با تنگ‌های بلند پر از آب. کاسه تف مسی و صندلی گهواره‌ای حصیری. ژنرال همیشه شب‌ها حمام می‌کرد و آن شب، از من خواست دور از چشم پدرم همراهی‌اش کنم و هر دو با هم به حمام رفتیم، ژنرال با کاسه حمامش که نقش گل و مرغابی را با دست رویش نقاشی کرده بودند و صابون کاستیو به حمام آمد، زیرا از صابون‌های عطری با آن نام‌های تلفظ نشدنی که امروزه رایج است، متنفر بود. می‌گفت که او نه ستاره سینماست و نه اوا خواهر. کمک کردم تا رب‌دوشامبر، پیجامه و دمپایی‌های پارچه‌ای‌اش را در آورد. بعد از آن که وارد وان آب گرم شد، برس حمامش را صابون زد و به شدت شروع به ساییدن خود کرد. گفت این کار برای گردش خون مفید است. گفتم من دوش را ترجیح می‌دهم. پاسخ داد که دوش گرفتن برای اسب‌هاست، بعد بدون این‌که از من خواسته باشد، با کاسه چوبی روی شانه‌هایش آب ریختم.

«پدر بزرگ! تو فکر اون چیزی هستم که در بارهٔ بیا و طلایی پوش هاش  
برام تعریف کردی.»

«من هم تو فکر جوابی هستم که بهم دادی، پلوتارکو! شاید درست  
باشه. بعضی وقت‌ها چقدر جاشون خالیه! همه پشت سر هم مردن و  
این‌طور هم نیست که جای اون‌ها آدم‌های جدیدی به دنیا بیاد. وقتی  
دوستان می‌میرن، همونایی که باهاشون زندگی و جنگ کردی، دیگه تنها  
می‌شی، تنهای تنها.»

«شما چیزای خیلی باحالی یادتونه و من از شنیدنشون خیلی کیف  
می‌کنم.»

«تو دوست کوچیک منی. اما این با اون دوستی‌ها فرق می‌کنه.»  
«پدر بزرگ! فرض کن که توی انقلاب، من همراه شما بودم. فرض کن  
که من...»

بخار عجیبی به صورتم خورد و پیرمرد توی وان نشست، یک‌بار دیگه  
حسابی خودش را صابون زد. ابروهایش زیر کف سفید پنهان شده بود. از  
من سؤالی کرد و بعد، پیش از آن‌که به سرعت موضوع را عوض کند، با  
دست خیسش دستم را گرفت و فشار داد.

«توی سر بابات چی می‌گذره، پلوتارکو؟»  
«کسی چه می‌دونه؟ شما که خوب می‌دوننی پدر بزرگ، هیچ‌وقت با من  
صحبت نمی‌کنه.»

«هرگز تو رووم نایستاده بود. هرچند خوشم اومد که سر شام جوابم رو  
داد.»

ژنرال خندید و با کف دست، محکم روی آب زد. گفت که پدرم  
همیشه آدم دست و پا چلفتی‌ای بوده که یک لقمه حاضر و آماده گیرش

آمده است، یک کسب و کار شرافتمندانه، زیرا یک روز، ژنرال کاردیناس<sup>۱</sup> طرفداران کایس را از دولت جارو کرد و آن‌ها را با این کار مفتخر کرد. در همان حال که سرش را می‌شست، تعریف کرد تا آن روز با حقوق دولتی زندگی می‌کرده است. کاردیناس مجبورش کرد خارج از بودجه دولت زندگی کند و برای امرار معاش به تجارت پردازد. مزارع بزرگ قدیمی دیگر به‌صرفه نبودند. دهقان‌ها پیش از شورش آن‌ها را سوزانده بودند. تعریف کرد که کاردیناس تقسیم اراضی کرد، اما می‌بایست به فکر تولید هم می‌بود. مردان آگوا پریتا دور هم جمع شدند تا تکه زمین‌های دست‌نخورده مزارع بزرگ را به عنوان ملک‌های خرد بخرند.

«توی مورلوس<sup>۲</sup> نیشکر کاشتیم، توی سینالوئا<sup>۳</sup> گوجه‌فرنگی و توی کواویلا<sup>۴</sup> پنبه. این‌طوری شد که ملت تونست شکمش رو سیر کنه و یه لباسی تنش کنه. همون موقع کاردیناس تعاونی‌های کشاورزی رو داشت راه می‌انداخت که چرخشون هیچ‌وقت نچرخید چون هر کشاورز یه تیکه زمین می‌خواد که به نام خودش باشه، متوجهی که؟ من کارها رو روی غلتک انداختم، پدرت فقط وقتی من پیر شدم اداره امور رو به دست گرفت. اون موقعی که صداش رو روی من بلند می‌کنه باید این چیزها یادش بیاد. اما به سرت قسم که از کار امشبش خوشم اومد. باید طاقتش طاق شده باشه. راستی چه نقشه‌ای توی سرشه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم، هیچ‌وقت علاقه‌ای به تجارت یا سیاست نداشتم، همه این چیزها مگر چه خطری دارد؟ این خطرها کجا و آنچه پدر بزرگم با آن دست و پنجه نرم کرد کجا؟ من به آن چیزها علاقه داشتم.

۱. Lázaro Cárdenas: رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۳۴-۱۹۴۰). - م.

۲. Morelos: ایالتی در غرب مکزیک. - م.

۳. Sinaloa: ایالتی در شمال مکزیک. - م.

۴. Coahuila: ایالتی در شمال مکزیک. - م.

بین تمام عکس‌ها، عکس مادر بزرگم، دنیا کلوتیلده، حسابش از باقی عکس‌های سرداران انقلاب جداست. او به تنهایی روی دیواری جداگانه است، کنار میزی با گلدانی پر از گل‌های مروارید. فکر می‌کنم اگر پدر بزرگم آدم معتقدی بود، برای او شمع هم روشن می‌کرد. قاب عکس، بیضی است و امضای عکاسی به نام گوئی‌رس از شهر لیون، گواناخواتو<sup>۱</sup> به سال ۱۹۱۵، پای تصویر است. این دوشیزه قدیمی با شکل و شمایل عروسک‌وار، مادر بزرگ من بوده است. عکاس با تهرنگ صورتی مات عکس را رنگ کرده است، فقط لب‌ها و گونه‌های دنیا کلوتیلده با ترکیبی از سرخاب و شهوت شعله‌ور شده است. آیا واقعاً این شکلی بوده؟ ژنرال به من گفت:

«حرف نداشت. مادرش مرده بود، پدرش رو هم که بی‌ا تیربارون کرد، چون نزول خور بود، بی‌ا از هر جا که رد می‌شد بدهی فقرارو صاف می‌کرد. اما این کار راضیش نمی‌کرد. دستور می‌داد به عنوان درس عبرت، نزول خورها رو تیربارون کنن. ولی من فکر می‌کنم تو این گیر و دار تنها کسی که درس عبرت گرفت، کلوتیلده بی‌چاره من بود. دست اون دخترک یتیم رو گرفتم، اون حاضر بود اولین مردی رو که ازش حمایت کنه، بپذیره. اون هم با بلاهایی که سر دخترک‌های یتیم این منطقه اومد، بی‌چاره‌ها فقط برای زنده موندن، آخرش یا پیش سربازها به فاحشگی افتادن یا این‌که بخت یارشون بود و از نمایش‌های جلف بند تومبونی سر درآوردن. البته کلوتیلده بعدها یاد گرفت من رو خیلی دوست داشته باشه.»

«شما اون رو همیشه دوست داشتی؟»

پدر بزرگم که خودش را در رختخواب به خوبی پیچیده بود با حرکت سر تأیید کرد.

۱. Guanajuato: ایالتی در مرکز مکزیک. - م.

«شما از بی پناهی اون که سوء استفاده نکردی؟»

این بار نگاهی خشمگین به من انداخت و چراغ را با عصبانیت خاموش کرد. به نظرم رسید در وضعیت مسخره‌ای قرار گرفته‌ام. نشسته در تاریکی، در حال تکان خوردن روی صندلی گهواره‌ای حصیری. صدای صندلی لحظه‌ای دیگر شنیده شد، بعد بلند شدم و پاورچین پاورچین به راه افتادم، می‌خواستم بدون گفتن شب بخیر به ژنرال بروم. اما تصویری بسیار دردناک و در عین حال ساده، می‌خکوبم کرد. پدربزرگم را دیدم که مرده است. در سپیده‌دم مرده بود، یکی از همین صبح‌ها، چرا نباید بمیرد؟ و من هرگز نگفته بودم که دوستش دارم. هرگز. بدن او همچون کلام من به سرعت سرد می‌شد. میان تاریکی دویدم، در آغوشش کشیدم و گفتم:

«پدربزرگ خیلی دوستت دارم.»

«خیلی خوب جوون! من هم دوستت دارم.»

«گوش کنید! من نمی‌خوام زندگیم رو اون‌طور که شما گفتی شروع کنم، بایه لقمه حاضر و آماده...»

«چاره‌ای نیست. همه چیز به نام منه، پدرت فقط کارها رو اداره می‌کنه، وقتی من بمیرم همه چیز به نام تو شده.»

«نمی‌خوام، پدربزرگ، پدربزرگ، دوست دارم از نو شروع کنم، اون جور که شما شروع کردی...»

«حالا نمونه فرق کرده، چی کار می‌خوای بکنی؟»

زیر لب خندیدم:

«دوست داشتم یکی رو اخته کنم، مثل شما...»

«هنوز این ماجرا رو تعریف می‌کنن؟ خب آره، همین‌طور بود. فقط

این‌که اون تصمیم رو به تنهایی نگرفتم، متوجهی؟»



«شما دستور رو صادر کردی: 'بیضه‌هاش رو بکشید، همین حالا!'»  
پدر بزرگ دست نوازشی بر سرم کشید و گفت که هیچ‌کس نمی‌داند  
این تصمیم‌ها چگونه گرفته می‌شوند، زیرا هرگز به تنهایی گرفته  
نمی‌شوند. شبی را به خاطر آورد که در اطراف گومس پالاسیو<sup>۱</sup> اردو زده  
بودند، پیش از نبرد تورئون<sup>۲</sup>.<sup>۲</sup> مردی که به او ناسزا گفت، یک اسیر بود،  
ولی در عین حال خائن هم بود.

«از افراد ما بود. پیش فدرال‌ها رفت و تعداد ما و تجهیزاتمون رو  
بهشون گفت. به هر حال مردای من اون رو می‌کشتن. من فقط پیشدستی کردم.  
این تصمیم اون‌ها بود. اما من اون تصمیم رو گرفتم. با اون فحش این فرصت  
رو به من داد. حالا این داستان رو با آب و تاب تعریف می‌کنم، ژنرال برگارای  
ما عجب حرومزاده‌ایه! عجب ژنرال با دل و جرئتی‌ه! آره جناب. اما اون مرد یه  
اسیر جنگی بود. بین جوون، تا اون‌جا که من می‌فهمم، این چیزها به شرافت  
نظامی مربوط می‌شه. اون یارو هر قدر هم که پست بوده باشه ولی بازم یه  
اسیر جنگی بود. مسئولیت کشتنش رو از رو دوش مردام برداشتم. فکر کنم  
این کار آبروی او را رو می‌برد. من نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم. فکر کنم  
این ماجرا آبروی من رو هم می‌برد. تصمیم من، تصمیم همه بود و تصمیم  
همه، تصمیم من بود. این جور چیزا پیش می‌آد. هیچ‌جور هم نمی‌شه  
فهمید خواسته تو از کجا شروع می‌شه و خواسته مردانت از کجا.»

«با این حال دوست داشتم توی دوران شما به دنیا می‌آمدم تا همپای

شما بشم.»

«ای بابا! صحنه جالبی نبود. اون یارو تا سپیده‌دم روی شن‌های بیابون  
خونریزی کرد. بعدشم آفتاب پوکوندش و کرکس‌ها جنازه‌اش رو تشییع

۱. Gómez Palacio: شهری در شمال مکزیک واقع در ایالت دورانگو. - م.

۲. Torreón: یکی از شهرهای ایالت کوآویلا. - م.

کردن. ما هم رفتیم، در حالی که ته دلمون می‌دونستیم اون کار رو همه با هم انجام داده بودیم. در عوض، اگه اون کار رو، نه من، بلکه اونا انجام می‌دادن، دیگه نه من فرمانده بودم و نه اونا توی نبرد احساس آرامش می‌کردن. هیچ چیز بدتر از این نیست که یه بی‌چاره‌ای رو که داری تو چشاش نگاه می‌کنی و تک و تنهاست بکشی، اون هم قبل از کشتن خیلی‌های دیگه که نه ریختشون رو می‌بینی و نه حتی نگاهشون رو می‌شناسی. این چیزا این جوریه ان.»

«پدر بزرگ، چقدر دلم می‌خواست...»

«خیال‌بافی نکن. دیگه توی مکزیک این جوریه انقلاب نمی‌شه.»

«پس من چی پدر بزرگ؟»

«جوونک بی‌چاره من، محکم بغلم کن، پسرکم، می‌فهمم چی می‌گی، به سرت قسم که می‌فهمم... چقدر دلم می‌خواست دوباره جوون بشم و همپای تو! چه غوغایی راه می‌انداختیم، پلوتارکو! من و تو، با هم، وای خدای من!»

با پدرم، آقای وکیل، خیلی کم حرف می‌زدم. قبلاً هم گفتم که ما سه نفر فقط برای شام دور هم جمع می‌شدیم و آن وقت پدر بزرگم متکلم وحده بود. پدرم گهگاه من را به دفتر کارش صدا می‌کرد تا بپرسد اوضاع در مدرسه چطور پیش می‌رود، از نمراتم چه خبر و قصد دارم در چه رشته‌ای تحصیل کنم. اگر می‌گفتم نمی‌دانم و این‌که بیشتر تر و قتم را به خواندن رمان سپری می‌کنم، دوست دارم به سرزمین‌های دور سفر کنم، به سیبری میشل استروگف، به فرانسه دارتانیان و این‌که خیلی بیشتر تر دوست دارم در باره آنچه شاید هرگز نخواهم شد بدانم تا آنچه می‌خواستم باشم، با من نه دعوا می‌کرد و نه حتی توی ذوقش می‌خورد. فقط حرفم را نمی‌فهمید. نگاه سردرگمش را وقتی چیزی گفته می‌شد که

کاملاً خارج از فهم و درکش بود، به خوبی می شناختم. و این قضیه خیلی بیش تر از آن که او را زجر دهد من را زجر می داد.

«می خواهم حقوق بخوانم، پدر!»

«خیلی خوبه، خیلی عالیه. اما بعدش تخصصت رو در مدیریت بازرگانی بگیر. دوست داری به مدرسه تجارت هاروارد بری؟ امتحان ورودیش سخته، اما می تونم پارتی بازی کنم.»

خودم رو می زدم به آن راه و به کتاب های یک شکل و قرمز انباشته شده در کتابخانه خیره می شدم. هیچ کدام جالب نبود، به غیر از مجموعه کامل روزنامه رسمی دولت، که همیشه با مجوزهای استفاده نشان های افتخار خارجی شروع می شد. نشان افتخار ستاره های آسمانی چین، نشان افتخار سیمون بولیوار آزادی بخش، نشان افتخار لژیون فرانسه. فقط دور از چشم پدر جرئت می کردم به اتاق خوابش وارد شوم، درست مثل جاسوس ها. کف اتاق موکت و دیوارهایش با چوب روکش شده است. آن جا هیچ خاطره ای نیست، حتی دریغ از یک عکس از مادرم. وقتی پنج سال داشتم او مرد. او را به یاد نمی آورم. سالی یک بار، در دهم ماه می، به گورستان فرانسوی می رویم، مادر بزرگ کلوتیلده و مادرم آن جا کنار هم خاک شده اند. اسمش ابانخلینا<sup>۱</sup> بود. سیزده ساله بودم که یکی از همکلاسی های دبیرستان انقلاب، عکس دخترکی با لباس شنا را به من نشان داد، اولین بار بود که چنین احساسی داشتم. مثل عکس دنیا کلوتیلده، همزمان احساس شرم و لذت می کردم. صورتم سرخ شد و همکلاسی ام با قهقهه گفت: «باشه برای خودت، این مامان جوته.» نواری ابریشمی از شانه دخترک آویزان بود که از میان سینه می گذشت و به کمرش بسته شده بود. روی نوار نوشته بود: «ملکه کارناوال ماساتلان.<sup>۲</sup>»

1. Evangelina

2. Mazatlán

همکلاسی ام قهقهه زنان گفت: «می‌گن مامانت خیلی قشنگ بوده.»

«پدر بزرگ! مامانم چه شکلی بود؟»

«خوشگل، پلوتارکو! خیلی خوشگل.»

«چرا توی خونه هیچ عکسی ازش نیست؟»

«فقط به خاطر غم از دست دادنش.»

«نمی‌خوام از این غم بی‌نصیب بمونم، پدر بزرگ.»

وقتی این را گفتم، ژنرال نگاه عجیبی به من کرد، چطور می‌شود نگاهش را و کلماتم را در آن شب به یاد ماندنی فراموش کنم. شبی که با صدای داد و فریاد از خواب بیدار شدم. آن هم در خانه‌ای که شب‌ها بعد از خروج پدر دیگر هیچ صدایی در آن شنیده نمی‌شد. بعد از شام، سوار فورد لینکلن کونتینتال‌ش می‌شد و می‌رفت و صبح زود، حول و حوش ساعت شش، برمی‌گشت، دوش می‌گرفت، صورتش را اصلاح می‌کرد و با پیجامه سر میز صبحانه می‌رفت، انگار که شب را در خانه گذرانده باشد. چه کسی را گول می‌زد؟ من که هر روز عکس‌هایش را در صفحات مجلات زرد می‌دیدم، همیشه همراه بیوه‌زنی ثروتمند، مثل خودش کمابیش پا به سن گذاشته، اما از آن‌هایی که هنوز می‌شد با همراهیشان، جلوی دیگران پز داد. من روزهای شنبه سراغ کثافت‌کاری نمی‌رفتم، آن هم تنها و بی‌یار و یاور. دوست داشتم یک خانم به تمام معنی همپای من شود، جاافتاده، شبیه همان معشوقه پدرم، نه مثل آن دخترک‌هایی که در مهمانی پولدارهایی مثل خودمان شرکت می‌کردند. کلوتیلده من کجاست تا او را نجات دهم، از او مراقبت کنم و به او یاد بدهم که من را دوست داشته باشد؟ ابانخلینا چه شکلی بود؟ او را در رویا می‌دیدم، با لباس شنای سفیدرنگش از جنس ساتن، مارک یانتسن.<sup>۱</sup>

۱. Jantzen: یکی از معروف‌ترین تولیدکنندگان لباس شنا در آمریکا. - م.

داشتم خواب مادرم را می دیدم، ناگهان سر و صدایی بلند شد که سکوت آن ساعات خانه را بر هم زد و بیدارم کرد. در رختخواب نشستم، به طور غریزی جوراب هایم را پوشیدم تا بی سر و صدا از پله ها پایین بروم. در خواب صدای خش خش دمپایی پدر بزرگ را شنیده بودم پس معلوم بود این صدا رؤیا نبوده، بلکه واقعیت داشته است. نه، در این خانه، من تنها کسی بودم که می دانست رؤیا همان واقعیت است، این جمله را به خودم می گفتم و در سکوت به سوی سالنی می رفتم که صداها از آن می آمد. انقلاب حقیقت نداشت، بلکه رؤیای پدر بزرگم بود، مادرم حقیقت نداشت، بلکه رؤیای من بود، و به همین دلیل واقعیت داشتند، فقط پدرم در رؤیا نبود، به همین دلیل غیر واقعی بود.

پدر بزرگم فریاد می کشید، دروغ، دروغ، و من پیش از ورود به سالن مکث کردم و پشت مجسمه بدل ویکتوریای ساموتراسیا<sup>۱</sup> پنهان شدم که ابعادی برابر اصل اثر داشت و به دستور دکوراتور آن جا گذاشته شده بود، برای نمایش بود، مانند الهه نگهبان خانه و سالنی که هرگز کسی به آن وارد نمی شد، آن جا حتی جای یک کفش، یک ته سیگار، یک لکه قهوه وجود نداشت، و حالا نصف شب به صحنه مشاجره میان پدر بزرگ و پدرم تبدیل شده بود. سر هم فریاد می کشیدند. پدر بزرگ با صدایی که از او انتظار می رفت، مثل دستور دادن به یک سرباز: «بیضه هایش را بکشید. همین حالا. او را بسوزانید. تیربارانش کنید. اول او را می کشیم و بعد موضوع را بررسی می کنیم.» یک ژنرال با جنم تمام و کمال و پدرم با صدایی که هرگز از او شنیده بودم.

۱. Victoria de Samotracia: مجسمه بالدار زنی است از جنس سنگ مرمر مربوط به ۱۹۰ پیش از میلاد که در جزیره ساموتراسیا یونان کشف شده و اکنون در گنجینه موزه لوور پاریس نگهداری می شود.

تصور کردم که به رغم گستاخی پدرم، پدر بزرگ لذت می برد که سرانجام پسرش توی رویش ایستاده است و همچون سر جوخه ای مست به او توهین می کند. اگر شلاق دستش بود، صورت پدرم را آبلمبو می کرد. کم ترین فحشش حرامزاده بود، و پدرم هم ژنرال را پیرمرد خرف خطاب می کرد، و پدر بزرگ جواب می داد که توی این خانواده فقط یک خرف و احمق وجود دارد، همان کسی که دارایی باثبات و شرافتمندانه ای را به دستش سپرده بود، که فقط کافی بود اداره اش کند، آن هم با کمک بهترین وکلا و حسابداران، فقط می بایست امضا می کرد و اجاره ها را می گرفت و یک مقداری از آن را در بانک می گذاشت و باقی را هم دوباره سرمایه گذاری می کرد. حالا چطور چیزی باقی نمانده؟ برو خدا رو شکر کن، پیرمرد خرف، برو خدا رو شکر کن، لا اقل دیگه زندان نمی رم، من هیچ چی رو امضا نکردم، زرنگی کردم و گذاشتم وکلا و حسابدارها جای من امضا کنن، نهایتش می تونم بگم که همه این ها رو دور از چشم من انجام دادن. اما من مسئول بدهی ها هستم، من خودم قربانی این کلاه برداری ام، درست مثل سهام دارها. حرومزاده، من یه دارایی پایدار و سالم بهت دادم، ثروت زمین تنها ثروت مطمئنه، وقتی زمین پشت پول نباشه اون پول فقط یه مشت کاغذه. آخه فضول باشی تو رو چه به این غلط، فقط بلدی حرف مفت بزنی، کی بهت گفت که بری این طور بی گذار به آب بزنی، سرمایه گذاری های خیالی، فروش سهام بی محل، صد میلیون پزو بی هیچ پشتوانه ای، با این خیال خام که هرچی بدهی بیشتر، کسب و کار هم امن تر و محفوظ تر. ژنرال پیاده شو با هم بریم، بهت می گم روند قضایی بر ضد وکلا و حسابدارهاست، اون ها منم گول زدن، این قضیه رو فیصله اش می دم. درست و حسابی فیصله اش می دی، با زمین باید جبران کنی، با املاک منطقه سینالوئا، کشتزارهای گوجه فرنگی،

گوجه‌فرنگی، گوجه‌فرنگی. پدرم چه قهقهه‌ای زد، هرگز نشنیده بودم این‌طور قهقهه بزند. آخ که شما چقدر بی‌شعوری، جناب ژنرال، گفتم گوجه‌فرنگی؟! فکر کردی با گوجه‌فرنگی این‌خونه رو ساختم و اون ماشین‌ها رو خریدیم و این‌قدر ریخت و پاش می‌کنیم؟ نکنه شما فکر کردی من یکی از دستفروش‌های بازار لامرسد<sup>۱</sup> هستم؟ شما فکر می‌کنی توی سینالوئا چی بهتر عمل می‌آد، گوجه‌فرنگی یا خشخاش؟ به هر حال فرقی هم نمی‌کنه، مزارع قرمزن، از هوا هیچ کس نمی‌تونه بگه که گوجه‌فرنگی نیستن، حالا چرا ساکت شدی؟ می‌خوای همه‌چی رو بدونی؟ آگه بدهی زمین‌ها رو بدم، این چیزها که کاشتی باید بره رو هوا، کشتزارها رو بسوزون، دیوٹ، نابودش کن، بعدش بگو که آفت به محصول زده بود، منتظر چی هستی؟ فکر کردی می‌ذارن همچی کاری بکنم؟ عجب پیرمرد کله‌پوکی هستی، گرینگوها این محصول رو ازم می‌خرن و بعدم آبش می‌کنن، خب، یعنی شرکام توی کالیفرنیا، اون‌جاست که هرورین فروش می‌ره، شما چی فکر کردی؟ که دست روی دست می‌ذارن، حالا به من بگید از کجا صد هزار پزو جور کنم که جواب سهام‌دارها رو بده، به من بگید، از خونه و ماشین‌ها که به زور ده میلیون دستمون رو می‌گیره، توی حساب سویس هم همین‌قدر داریم. بدبخت بی‌چاره، حتی عرضه نداشتی از مواد مخدریه پول و پله‌ای دست و پا کنی، یانکی‌ها خرت کردن.

بعد ژنرال ساکت شد و وکیل از ته گلویش ناله‌ای از سر نو میدی کشید. سرانجام پدر بزرگ گفت:

«وقتی رفتی با یه فاحشه ازدواج کردی، فقط آبروی خودت رو بردی، اما حالا آبروی من رو هم داری می‌بری.»

۱. La Merced: بازاری است در فضای باز در محله‌ای به همین نام در شهر مکزیکو. - م.

نمی خواستم این را بشنوم، در پناه بال‌های ویکتوریا، آرزو کردم دیگر ادامه ندهند، این احمقانه بود، صحنه‌ای از یک فیلم بد مکزیکی یا یکی از سریال‌های جعبه‌احمق‌ها، من پشت پرده پنهان بودم و می شنیدم که بزرگ‌ترها حقایق را برای هم بازگو می‌کنند، صحنه‌ای با شرکت لیبرتاد لامارکه<sup>۱</sup> و آرتورو کوردوبا،<sup>۲</sup> یکی از همان صحنه‌های کلاسیک، پدر بزرگ شق و رق از اتاق خارج شد، جلو رفتم، بازویش را گرفتم، پدرم مات و مبهوت، ما دو نفر را نگاه کرد. به پدر بزرگ گفتم:

«شما پول همراهتون هست؟»

ژنرال برگارا مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد و دستی به کمر بندش کشید. کمر بند پوست افعی‌اش پر از سکه‌های صدتایی<sup>۳</sup> بود.

«خیلی خوب، با من بیاید.»

از آن‌جا رفتیم. پیرمرد را در آغوش گرفته بودم، و در همان حال، پدرم از سالن سر ما فریاد می‌کشید:

«نمی‌ذارم هیچ‌کس ببیند که من خوار و ذلیل شدم!»

ژنرال گلدان بزرگ شیشه‌ای طرح ترکدار سرسرا را هل داد، گلدان افتاد و تکه‌تکه شد. پشت سرمان ردی از گل‌های سوسن شیپوری پلاستیکی برجای گذاشتیم و سوار بر تاندربرد قرمز راه افتادیم، من با پیجامه و جوراب و ژنرال خیلی مرتب، باکت و شلوار گاواردین روشن، کراوات قهوه‌ای با سوزن مرواریدنشان زیر گره کراوات، سرگرم دست کشیدن به کمر بند پر از طلا: حالا گاز دادن چه حالی می‌داد، ساعت یک

۱. Libertad Lamarque Bouza: لیبرتاد لامارکه بوئوسا (۱۹۰۸-۲۰۰۰)، هنرپیشه زن آرژانتینی ساکن مکزیک. - م.

۲. Arturo García Rodríguez: آرتورو گارسیا رودریگس معروف به آرتورو کوردوبا (۱۹۰۵-۱۹۷۳)، هنرپیشه مکزیکی. - م.

۳. centenarios: سکه طلای ضرب مکزیکی. - م.



پس از نیمه شب در طول بزرگراه کمربندی، خالی از رفت و آمد، بدون چشم انداز، مسیری تا بی نهایت باز. به پدر بزرگ گفتم، سفت بشین ژنرال، می خوام گازش رو بگیرم تا برسه به صد و بیست تا. پدر بزرگم خندید. اسب های چموش تر از این رو سوار شدم. بریم بینیم کی رو پیدا می کنیم تا شما خاطراتتون رو براش تعریف کنی، بریم دنبال آدم هایی که گوش شنوا دارن، بریم سکه های صدتایی رو خرج کنیم. بریم از نو شروع کنیم، پدر بزرگ. حتماً جوون، دوباره، از صفر.

سرساعت یک و ربع، میدان گاریبالدی.<sup>۱</sup> جوون، از اولش باید خوب شروع کرد، چند تا نوازنده ماریاچی که تموم شب رو با ما باشن، اصلاً هم نمی خواد پرسسی چقدر می گیرن، فقط بین بلدن ترانه «لا والتینا» و «جاده گواناخواتو» رو بززن یا نه. خب پسرها، گیتار بزیند، نشون بدید که چند مرده حلاجید. پدر بزرگ یک زوزه کایوت کشید، والتینا، والتینا، من می خواستم بهت بگم. بیایید با هم بریم تنامپا،<sup>۲</sup> بریم چند پیک تکیلا بزینم، من با تکیلا ناشتامو وا می کنم پسرها! بریم بینیم ظرفیت کی بیش تره. تو نبرد سلایا خودم رو همین جور گرم کردم، همون موقع که ما، طرفدارهای پانچو بیا، با خیل سواره نظام رو سر اوبرگون خراب شدیم، اشتیاقی مرا فرا گرفته، و این اشتیاق من به توست. روبرومون فقط یه دشت وسیع بود و در دوردست، توپخانه و سواره نظام بی حرکت دشمن و این جا ظرف هایی پر از بطری های آبجو، ما مطمئن از پیروزی، به ساخت، همچون شیرهای شرز، حمله کردیم. ماریاچی ها با چشمان سنگیشان نگاهمان می کردند، گویی من و پدر بزرگم اصلاً وجود نداشتیم. و اون وقت بود که از حفره های مخفی دشت، یهو هزار تا سرنیزه سبز شد، یانکی های وفادار به اوبرگون تو اون چاله ها پنهان شده بودن، مواظب باشید، نوشیدنی ها رو نریزید. با

1. Garibaldi

2. Tenampa

تعجب به ما نگاه می‌کردند، یک پیرمرد پرحرف همراه جوانکی با پیجامه. چه نقشه‌ای دارید؟ فقط می‌خواستن سرنیزه‌هاشون رو تو شکم اسب‌هامون فرو کنن، سرنیزه‌ها رو همون جور محکم نگه داشتن تا دل و روده اسب‌ها پاره‌پاره بشه. اون یانکی ها گوشواره داشتن و سرهاشون رو با دستمال‌هایی پوشونده بودن که از خون، دل و روده و گند اسب سرخ شده بود، یه دور دیگه بریز، خب، تازه سرشبه، وحشت کردیم، چطور ممکن بود وحشت نکنیم؟! کی می‌تونست این ترفند وحشتناک رو از طرف فرمانده من، ژنرال اوبرگون، تصور بکنه؟ احترام من به اوبرگون از اون‌جا شروع شد، قسم می‌خورم که این طوری بود. پس کی آواز بخونیم؟ آقا، مگه ما رو اجیر نکردی که برات آواز بخونیم؟ به ما نگاه می‌کردند و می‌گفتند این‌ها یه پول سیاه هم ندارن. عقب‌نشینی کردیم، با آتیش توپخانه حمله کردیم، ولی دیگه به خاطر اون غافلگیری شکست خورده بودیم، سلاهای میدان دود و خون و اسب‌های محتضر بود. دود سیگارهای دلیکادوس<sup>۱</sup>، یک ماریاچی کسل لیموی قاچ خورده را نمک مالید و با کف دست روی لیوان ژنرال فشرد. یکی از بازوهای ژنرال اوبرگون را سوت کردیم روی هوا، درگیری تا این حد شدید بود، اون‌جا به خودم گفتم که زورمون به این یارو نمی‌رسه. ماریاچی شانه‌هایش را بالا انداخت، مقداری نمک به دهانه ترومپت مالید و شروع کرد به بازی با آن و نواختن آهنگ‌های غم‌انگیز. بی‌افسار گسیخته و بی‌هدفه. اوبرگون قدرت هوشمنده، درست و حسابی تره، اون موقع حاضر بودم تا برم میون صحنه نبردم، انگار رفته باشی وسط سلاح‌خونه، تا دنبال بازویی بگردم که از اوبرگون کندیم؛ و اون رو بهش برگردونم و بگم: ژنرال من، شما واقعاً کارتون درسته، بفرمایید این هم بازوتون، بنده رو عفو بفرمایید، ای بابا!

---

1. Delicados

لعنت بر شیطان! شما که دیگه می‌دونید باقی ماجرا چی شد. خب، خود ژنرال اوبرگون یه سکه طلای صدتایی انداخت هوا، این طوری، و اون وقت بازوی قطع شده، پروازکنان از روی زمین بلند شد، مشت خون آلودش سکه رو تو هوا قاپید. این جوری، وای خدای من! ازت بردم، ماریاچی، حالا بگو ببینم، از داستان من خوشت اومد؟ ازت بردم، همون طور که اوبرگون از ما برد و این طوری شد که توی سلایا بازوی گمشده‌اش رو هم پس گرفت. اگه می‌خوان فردا من رو بکشن، همون بهتر که همین حالا خلاصم کن. ببینید پسرها! می‌خوام من رو دوست داشته باشید، فقط می‌خوام به من وفادار باشید، حتی اگه فقط همین یک شب باشه و نه بیش‌تر.

ساعت دو صبح، در کلوپ نقره‌ای رنگ آرتک‌ها، ریکی رولای حیرت‌انگیز، ملکه چاچاچا،<sup>۱</sup> همه نوشیدنی بزیند مهمون من، این پسرا رفقای منن، یعنی چی که نمی‌تونن این جا بشینن؟! تو یه لیمونادچی کله پوکی، برو مشروبت رو سرو کن، یه نگاه به خودت بنداز بین دور چشمت چه کبودی مسخره‌ای افتاده. جاروکش احمق صحنه نمایش، ببند اون پوزه‌ات رو وگرنه خودم می‌آم می‌بندمش، یعنی چی که نوه من با پیجامه نمی‌تونه؟! همین یه دست لباس رو بیش‌تر نداره، فقط هم شب‌ها می‌زنه بیرون، باقی روز رو هم پیش ننه تو می‌خوابه، واسه خاطر همینم الآن خسته‌س، یعنی چی که نوازنده‌هاتون اعتراض می‌کنن، ماریاچی‌های منم عضو اتحادیه‌اند، بشینید بچه‌ها، ژنرال برگارا بهتون دستور می‌ده، چی گفتی، پیش‌خدمت کله پوک؟ که در خدمتیم ژنرال. بین کپک، برو موقت رو بکش بالا، ریخت و قیافه‌ات هم که بیش‌تر به اوخواهرها می‌خوره.

۱. chachachá: نوعی موسیقی است. - م.

آسوسنای همیشه بهار، ملکه بولروی<sup>۱</sup> خیال انگیز. انگاری شیش نفر کمکش کردن تا این لباس پولک دوزی رو کشیده رو تنش، نگاه کنید ژنرال، سینه هاش رو نگاه عین مشک می موزن، فکر کنم قبل این که بیاد این جا داده یه دست فوتبال باهاش زدن، این زنیکه مثل خیک چربی می مونه، ژنرال فقط یه نگاه به اون مژه ها بنداز، انگاری دو تا سایه بون مشکیه، فروشیه؟ نه بابا؟! چشمای شهلات چند می ارزه، خوشگله؟ ترانه فریبا رو بخونید، این ترانه های بند تومبونی رو برای کی می خونه، بچه ها؟ خب پلنگای من، شروع کنید، فریبا به سادگی، من رو فریم دادی، یه ترانه ای برای گنده لات ها بزیند، برید روی سن، یه تپیا بزن به ماتحت آسوسنای همیشه بهار، برو بابا کشکت رو بساب خیکی، او هو! چه جیغی می کشه، برو تا احترام هنرمندا حفظ بشه، برو خودت رو بشور، خیس عرقی، این قیافه ات رو هم که عین دلک ها درست کردی برو پاک کن، داد و فریاد نکن، خوبی خودت رو می خوایم، افراد من! حمله کنید! ژنرال آواز بخونید. و مکزیک ما در شانزدهم فوریه، ویلسون ده هزار آمریکایی رو می فرسته سر و قتمون، ای گیتاری که شیون سر می دهی، ای ترومپتی که طعم نمک می دهی، تانک و توپ و تا دلتون بخواد هواپیما، دنبال بیآ می گردن تا کلکش رو بکنن. آهای پیر خرف بیا پایین، ماریاچی های نکبتی گورتون رو گم کنید، این یارو عوضیه کیه پیجامه تنش کرده، بیاید پایین، فقط نوازنده های اتحادیه می تونن این جا ساز بزنن. آره یه مشت جوجه فکلی با فراگ هایی که از بس اتو خورده دیگه برق افتاده. می آم پدرت رو درمی آرم پیر مرد هاف هافو، بجنید پسرها، دیگه عصبانیم کردن، به باکره مقدس قسم که دیگه نمی تونم جلو خودم رو بگیرم، پدربزرگ! همین حالا، پدر همه شون رو دربیار، یه لگد به طبل، یه ضربه محکم با گیتار به

۱. bolero: یکی از نواهای موسیقی مردمی اسپانیاست. - م.

دستگاه جاز، دل و جگر پیانو رو بکشید بیرون، مثل اسب‌های نبرد سلاوا، پدر بزرگ مراقب اون یارو با ساکسیفونش باش، یه لگد توی شکم، کله کچلش رو بکوبید به طبل، پلوتارکو! محکم بگیر، پلنگ‌های من، می‌خوام خون این آشغال‌ها رو تو همین پیست رقص بریزید، کچل، قبل از این‌که اون کله طاست رو بذارم لای لنگم یه آب بهش بزن بعد بیا جلو، تیپا، پلوتارکو! دیگه باید بزنیم به چاک، اون یارو لیمونادچی رفت و محافظ رو خبر کرد، چنگ رو هم کش برید، بچه‌ها حتی یه کلید پیانو هم سر جاش نمونده، پدر بزرگ! اینم مژه‌های مصنوعی اون زنیکه، براتون این‌جا یه مشت از این سکه‌های صدتایی می‌ذارم تا خسارت‌ها جبران بشه.

کمی از ساعت سه صبح گذشته بود، در خانه لا بانیدا<sup>۱</sup> بودیم، آن‌جا من را خوب می‌شناختند و خانم رئیس شخصاً به ما خوشامد گفت، چه پیجامه بامزه‌ای پوشیدی پلوتارکو! از دیدن ژنرال تو میپاتس احساس افتخار می‌کرد، عجب فکر بکری که ماریاچی‌ها رو با خودتون آوردید، می‌تونن برامون ترانه «سیتِه لگواس»<sup>۲</sup> رو بزنن، می‌خواست خودش آواز ترانه را بخواند، چون آن را خود او ساخته بود، سیتِه لگواس محبوب‌ترین اسب بیّا، دخترها براشون عرق نیشکر بریزید، پلوتارکو، عجب فکر خوبی کردی‌ها، خب جو دیت<sup>۳</sup> همین‌جا بشین، همین‌جا روی زانوهای جناب ژنرال، خودتم به تنبلی نزن، هی! این دختر رو باید بدی تا خوراک شیرها بشه، دنیا چلا، پدر بزرگ من اون‌طور که تو فکر می‌کنی امل نیست، گوش کن دخترک کوتوله احمق، این پدر بزرگمه احترامش رو نیگه می‌داری. لازم نکرده از من دفاع کنی، پلوتارکو، حالا خود این شب‌پره می‌بینه که

1. la Bandida

۲. Siete Leguas: نام اسب پانچو بیّا که به معنای هفت فرسنگ است. - م.

3. Judith

بیستته برگارا یه پیرمرد بی مصرف نیست که خوراک شیرها بشه، چون من خودم یه پا شیرم، جودیت کوچولو، بجنب، می خوام رنگ پولت رو بهم نشون بدی، اینم پول، رو هوا بگیرش، ای بابا گند زدی که! یه سکه صدتایی طلا، ببینید دنیا چلا! پیرمرد با جیب پر پول اومده. این دختر نمی تونه زبون به دهن بگیره و حرف نزنه. پدربزرگم به ماریاچی ها گفت، بچه ها انتخاب کنید، یادتون باشه که شما دسته پلنگ های من هستید، پس دیگه چونه نزنید.

سرگرم گوش کردن موسیقی، در سالن منتظر شدم، پدربزرگم و ماریاچی ها همه دخترها را بین خودشان تقسیم کردند، نوشیدنی خوردم و دقایق را شمردم. وقتی بیش تر از سی دقیقه گذشت کم کم نگران شدم، از راه پله به طبقه دوم رفتم و پرسیدم که جودیت کجا کار می کند، حوله دار من را تا پشت در برد. در زدم و جودیت در را باز کرد، بدون کفش های پاشنه بلند، کوتاه قد به نظر می رسید، ژنرال روی لبه تخت نشسته بود، با جوراب هایی که با نوارهای کهنه قرمز رنگ روی پا کشیده شده بود، با چشمانی پر از همان آب، که گهگاه مثل کاکتوسی پیر، ناخودآگاه از حفره های سرش جاری می شد، به من نگاه کرد، به من با اندوه نگاه کرد.

«نتونستم، پلوتارکو، نتونستم.»

«پس موضوع مادرم هم از روی نیاز بوده، پدربزرگ.»

«وقتی به یاد کلوتیلده خودم می افتم...»

«دارم می گم پس از روی نیاز بوده، درست مثل همین جودیت.»

«من هم امشب قوت نداشتم.»

«اجازه بدید بهتون نشون بدم، اجازه بدید تا به یادتون بیارم.»

حالا که سی ساله شده ام، آن شب را در نوزده سالگی ام همان طور به یاد می آورم که احساسش کردم، شب رهایی ام. وقتی در اتاق خواب،

همراه ماریاچی‌ها و جودیت بودم، همین احساس را داشتم. ماریاچی‌ها سرخوش، به ضرباهنگ تاخت اسب پانچویا می‌نواختند.

در ایستگاه ایراپواتو،<sup>۱</sup> ترانه افق‌ها را می‌خواندند. پدربزرگم غمگین و خاموش روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود، گویی تولد زندگی دوباره‌ای را تماشا می‌کرد که دیگر از آن او نبود و هرگز هم از آن او نمی‌شد. آن شب جودیت از خجالت سرخ شده بود، منجمد، شرمزده، و تنها من پیروز میدان بودم، پیروزی فقط از آن من بود و نه از آن هیچ‌کس دیگر، به همین دلیل برایم هیچ طعمی نداشت، مثل کارهایی نبود که ژنرال تعریف می‌کرد، شاید به همین سبب اندوه پدربزرگ تا این حد سنگین بود و به همین سبب، برای همیشه، دلتنگی من برای آزادی چنان عمیق بود، همان آزادی که آن شب گمان کردم آن را به دست آورده‌ام.

ساعت شش صبح به گورستان فرانسوی رسیدیم. پدربزرگ از روی پوست مار خشک شده، سکه صدتایی دیگری را کند و به دربان داد که از سرما کرخت شده بود، او هم به ما اجازه داد وارد شویم. می‌خواست نوایی عاشقانه را به دنیا کلوتیلده، آن‌جا بر سر مزارش تقدیم کند و ماریاچی‌ها با همان چنگی که از کاباره کش رفته بودند، «جاده گواناخواتو» را خواندند، هیچ ارزشی ندارد این زندگی، زندگی هیچ ارزشی ندارد. ژنرال هم آن‌ها را همراهی کرد، ترانه محبوبش بود، یادآور خاطرات بسیاری از دوران جوانی‌اش، ای جاده گواناخواتو که از آن همه آبادی می‌گذری.

دستمزد ماریاچی‌ها را دادیم، قرار گذاشتیم به زودی همدیگر را ببینیم، دوستانی برای تمام عمر، و به خانه برگشتیم. هرچند در آن ساعات رفت و آمد خودروها کم بود، اما دیگر دلم نمی‌خواست گاز بدهم. ما دو نفر، پدربزرگ و من، داشتیم به خانه برمی‌گشتیم، به آن قبرستان ناخواسته

1. Irapuato

که از جنوب شهر مکزیکو سر بر می‌کشد: محله پدرگال، شاهد خاموش فجایعی که هیچ‌کس ثبت نکرده است، خاک سیاه‌رنگی که زیر نگاه آتشفشان‌های خاموش است، این‌جا یک پمپی<sup>۱</sup> نامرئی است. هزاران سال پیش، سیل گدازه‌ها، شب را از حباب‌های سوزان پر کرد؛ هیچ‌کس نمی‌داند چه کسی این‌جا مرد، چه کسی از این‌جا گریخت. برخی مثل من فکر می‌کنند که آن سکوت محض را که به گاهنامه خلقت می‌مانست، هرگز نمی‌بایست بر هم می‌زدند. در دوران کودکی، هنگامی که در محله رم زندگی می‌کردیم، همان‌وقت که من با مادرم زندگی می‌کردم، خیلی وقت‌ها برای دیدن هرم کوپیلکو<sup>۲</sup> از این‌جا رد می‌شدیم، سنگ روی سنگ، به یاد دارم که آن گرگ و میش منحصر به فرد را صبح‌های (آن موقع) درخشان دره هرگز نمی‌توانست پراکنده کند و ما با دیدن آن چشم‌انداز مرده همگی ناخودآگاه سکوت می‌کردیم. یادتان می‌آید پدربزرگ؟ این اولین چیزی است که به خاطر دارم. در طول روز به دشت می‌رفتیم، چون آن روزها دشت خیلی به شهر نزدیک بود. همیشه در طول سفر روی پای کلفتان می‌نشستم. یا شاید دایه‌ام بود؟ اسمش مانوئلیتا<sup>۳</sup> بود.

حالا که همراه پدربزرگم که سرشکسته و مست است، به خانه محله پدرگال برمی‌گردم، به خاطر می‌آورم که ساختمان‌های شهرک دانشگاه چگونه ساخته شدند و سنگ آذرین چگونه ابزار خورد. پدرگال عینکی از شیشه سبز به چشم زد، ردایی از سیمان به تن کرد و لب‌ها را با پلکسی‌گلاس<sup>۴</sup> رنگ کرد، بر گونه‌هایش موزاییک فرو کرد و سیاهی خاکش را زیر سایه‌ای از دود، سیاه‌تر از قبل، پوشاند. سکوت شکسته

1. Pompeya

2. Copilco

3. Manuelita

4. Plexiglas



شد. از آن سوی پارکینگ وسیع خودروهای دانشگاه، قطعه زمین‌های عمارت‌های پدرگال را درآوردند. برای آن‌که ساخت و سازها با چشم‌انداز محله جدید اعیان‌نشین هماهنگ شوند، سبک معماری ویژه‌ای تعریف شد. دیوارهای بلند، سفید، نیلی، شنگرفی، زرد. رنگ‌های شاد و جاندار مکزیکی و سنت اسپانیایی ساخت قلعه، صدایم را می‌شنوی پدربزرگ؟ روی سنگ سخت، گل‌های رقت‌انگیزی کاشتند، لخت و عور، بی‌هیچ زینتی غیر از گل‌هایی زمخت، درهایی بسته همچون کمر بند نجابت، پدربزرگ! گل‌هایی شکفته، خب که چه؟ پدربزرگ!

حالا داریم به باغ‌های پدرگال می‌رسیم، به عمارت‌هایی که قرار بود همه مثل هم باشند، آن سوی دیوارها، ژاپن به سبک باوهاوس<sup>۱</sup>، خانه‌هایی امروزی، یک طبقه، سقف‌های کوتاه، پنجره‌های بلند، استخر، باغ‌های سنگی، پدربزرگ یادتان می‌آید؟ دور تمام آن زمین‌ها دیوار کشیدند. درهای ورودی محدود شد به تعداد مشخصی نرده نارنجی رنگ که توسط نگهبانان محافظت می‌شدند. چه تلاش رقت‌انگیزی برای حفظ شرافت شهری، آن هم در پایتختی مثل شهر ما، پدربزرگ بیدار شوید! شب این شهر را نگاه کنید، مکزیکو، شهری به‌طور خودخواسته سرطانی، تشنه توسعه‌ای افسارگسیخته، دهن‌کجی به تمامی سبک‌های موجود، شهری که مردم سالاری را با مالکیت و نیز برابری خواهی را با بی‌نزاکتی اشتباه می‌کند. پدربزرگ حالا شهر را نگاه کنید، همان‌طور که آن شب دیدیمش، همان شب که سراغ ماریاچی‌ها و فاحشه‌ها رفته بودیم، حالا نگاهش کنید، حالا که دیگر شما مرده‌اید و من از مرز سی سالگی

۱. Bauhaus: به آلمانی به معنای خانه معماری. نام مدرسه معماری و هنرهای کاربردی در آلمان که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ به پرورش هنرمندان پرداخت و نقش مهمی در برقراری ارتباط میان طرح و فن ایفا کرد. - م.

گذشته‌ام، شهری زیر فشار حاشیه‌نشین عریض و طویل تهیدستی، لشکر بی‌کاران، مهاجران روستایی و میلیون‌ها کودکی که، پدربزرگ! نطفه‌شان، بین یک زوزه و یک آه بسته شده: شهر ما، پدربزرگ، زندگی ناچیزی را به واحه‌های مرفه‌نشین عرضه خواهد کرد. مراقبت از واحه باغ‌های پدرگال همچون نگهداری از ناخن‌هاست در حالی که قانقاربا بدن را فرا گرفته است. نرده‌ها فرو افتادند، نگهبان‌ها رفتند، وسوسه ساخت و ساز برای همیشه قرق جذام‌خانه شیک ما را شکست. صورت پدربزرگ مثل دیواره‌های سیمانی بزرگراه، خاکستری شده بود. خوابیده بود، پس از رسیدن به خانه مجبور شدم او را کول کنم، مثل یک کودک؛ چه سبک، نحیف، پوست و استخوان، در چهره سرشار از یادها و خاطراتش حالت عجیبی از بی‌خبری دیده می‌شد. او را در تختش خواباندم. پدرم در آستانه در منتظرم بود.

پدرم، آقای وکیل، به من اشاره کرد تا او را در سرسرای مرمرین تا رسیدن به کتابخانه همراهی کنم. بوفه‌ای را که پر از ظرف‌های کریستال، آینه و بطری بود، باز کرد. به من کنیاک تعارف کرد، با سر تعارفش را رد کردم، خواهش کردم از من نپرسد کجاها رفته بودیم و چه کارهایی کرده بودیم، زیرا می‌بایست با یکی از همان چیزهایی که او نمی‌فهمید پاسخش را می‌دادم و قبلاً گفتم که این قضیه بیش از آن که او را زجر دهد من را زجر می‌داد. کنیاک را پس زدم همان‌طور که سؤال‌هایش را پس زدم. شب آزادی‌ام بود و نمی‌خواستم اجازه دهم پدرم با سؤال‌هایش، آزادی‌ام را از من بگیرد. فکر می‌کنی یه لقمه حاضر و آماده گیرم اومده، مگه نه؟ و این‌که چه اهمیتی داره از این موضوع سر در بیارم؟ این کار رو فقط برای خودم می‌کنم، برای این که بفهمم عشق چیه، شجاعت و آزادی چیه.

«داری سرزنشم می‌کنی، پلوتارکو؟»

«چون توی هیچ چیزت من رو شریک نکردی، حتی توی غمت.»

وقتی این جمله را به پدرم گفتم، دلم به حالش سوخت. برخاست و تا کنار پنجره‌ای رفت که به حیاط داخلی باز می‌شد که دور تا دورش شیشه بود و فواره‌ای مرمرین وسطش قرار داشت. با حالتی سرشار از احساس پرده را کنار زد، درست در لحظه‌ای که نیکومدس آب فواره را باز کرد، گویی این کار را از قبل تمرین کرده باشد. دلم سوخت. این‌ها حرکاتی بود که در سینما آموخته بود. همه کارهایش ساختگی و پرطمطراق بود. آن را با شوخ‌طبعی فی‌البداهه پدر بزرگم مقایسه کردم. سال‌ها بود که با گرینگوهای میلیونر و مارکی‌هایی با القاب ساختگی معاشرت می‌کرد. سند اشرافیتش، ظاهر شدن در عکس‌های صفحات زرد روزنامه‌ها بود، با سبیل انگلیسی که نوک‌هایش رو به بالاست، موی جوگندمی، کت و شلوار برازنده خاکستری، دستمال گردن پرزرق و برق که از میان یقه بیرون زده بود، مثل گل‌های گیاهان خشک پدرگال. مثل مکزیکی‌های نوکیسه همسن و سال خودش، مدل ایشان دوک ویتسور<sup>۱</sup> بود، کراوات با گره پهن، اما آن‌ها هرگز بانوی سیمپسون<sup>۲</sup> خود را پیدا نکردند. بی‌چاره: گرم صحبت با یک تگزاسی بی‌نزاکت که آمده بود تا هتلی در آکاپولکو بخرد یا با یک فروشنده اسپانیایی ساردین که نجیب‌زادگی‌اش را از فرانکو خریده بود، آدم‌هایی از این دست. او مردی پرمشغله بود.

از کنار پرده دور شد و گفت که بی‌شک دلایلم من را متأثر نخواهند کرد، مادرم هرگز به نگهداری از من نپرداخت، زندگی اجتماعی او را کور کرده بود. دوره‌ای بود که مهاجران اروپایی از راه رسیدند، پادشاه کارول<sup>۳</sup>

۱. duque de Windsor: ادوارد هشتم پادشاه بریتانیا (۱۸۹۴-۱۹۷۲). - م.

۲. Simpson (Wallis Simpson): همسر ادوارد هشتم. - م.

۳. Carol: پادشاه رومانی (۱۸۹۳-۱۹۵۳) که پس از تبعید مدتی ساکن مکزیک بود. - م.

و مادام لوپسکو<sup>۱</sup> با پیشخدمت و سگ‌های پکنی، اولین بار بود که شهر مکزیکو احساس می‌کرد یک پایتخت جهانی و پرشور است و نه روستایی مملو از سرخپوستان و نظامیان شورشی. چطور ممکن بود ابانخلینا مبهوت این زرق و برق نشود، دخترک شهرستانی زیبایی که وقتی پدرم او را شناخت یک دندان طلا داشت، یکی از همان دخترهای ساحل سینالوئا که خیلی زود زن می‌شوند، از همان‌هایی که شب و روز را یکجا دارند، همه خوبی‌ها را، همه خوبی‌ها را، پلوتارکو.

پدرم همراه چند دوست مثل خودش از وکلای جوان به دیدن کارناوال ماساتلان رفته بود و آن دختر، ملکه کارناوال بود. او را در خودرویی رویا باز که با گل‌های گلایل تزئین شده بود در خیابان ساحلی اولاس آلتاس<sup>۲</sup> می‌چرخاندند. همه به او اظهار عشق می‌کردند، ارکستر آهنگ «عشق کوچولوی نوزاده» را می‌نواخت، او را پسندید، دخترک او را انتخاب کرد، خوشبختی با او، زندگی با او، او دخترک را مجبور نکرد، چیزی بیش از دیگران به او ارزانی نکرد، ماجرا مثل آشنایی ژنرال با مادر بزرگ نبود، کلوتیلده چاره‌ای نداشت غیر از این که حمایت مردی قدرتمند و شجاع را بپذیرد، اما نه، ابانخلینا این‌طور نبود، برای اولین بار ابانخلینا شبی در کنار ساحل بوسیدش و به او گفت از تو خوشم می‌آید، تو از همه مهربان‌تری، دستانت قشنگ است. من از همه مهربون‌تر بودم، پلوتارکو، واقعاً می‌خواستم کسی رو دوست داشته باشم. دریا و او هر دو جوان بودن، هر دو تازه با هم متولد شده بودن، دریا و ابانخلینا مادرت، بدهکار هیچ‌کس نبودن، هیچ تعهدی نداشتن، او مثل مادر بزرگت کلوتیلده نبود. لازم نبود مجبورش کنم، نیازی نبود بهش یاد بدم دوستم داشته باشه، قضیه مثل

۱. Lupescu: همسر کارول (۱۸۹۵-۱۹۷۷). - م.

ماجرای پدربزرگت نبود. ژنرال ته قلبش از این موضوع باخبر بود و زجر می کشید، پلوتارکو، احترامش به مامان کلوتیلدهام از جنس دیگه‌ای بود، ژنرال همون طور بود که می گفتن، هرگز چیزی رو از دست نمی داد و اگه از دست می داد، به زور می گرفت، مادرم قسمتی از غنایم جنگی اش بود، خیلی سعی می کرد این موضوع رو پنهان کنه، ولی چه فایده! مادرم اون رو دوست نداشت ولی خب دست آخر ازش خوشش اومد، در عوض این ابانخلینا بود که من رو انتخاب کرد، من می خواستم کسی رو دوست داشته باشم، اما پدربزرگ می خواد دوستش داشته باشن، به همین دلیل تصمیم گرفت کاری کنه که ابانخلینا من رو دیگه دوست نداشته باشه، چون این ماجرا عکس چیزی بود که برای خودش اتفاق افتاده بود. متوجهی؟ تمام روز ابانخلینا رو با کلوتیلده مقدسش مقایسه می کرد، اگه کلوتیلده مرحوم من بود این را انجام نمی داد، وقتی کلوتیلده من زنده بود، کلوتیلده من که خدا رحمتش کنه، اون خوب می دونست چطور خونه داری کنه، خیلی افتاده بود، هیچ وقت صداش رو روی من بلند نکرد، کلوتیلده سرسنگین بود، هرگز تو عکس ها پر و پاچه اش رو نمایش نمی داد، و وقتی تو پلوتارکو به دنیا اومدی اوضاع بدتر شد، کلوتیلده من یه مادر مکزیکی تمام عیار بود، اون خوب می دونست چطوری بچه داری کنه.

«چرا خودت به پلوتارکو شیر نمی دی؟ می ترسی از ریخت بیفتی؟ می خوای خودتو نمایش بدی؟ دختر خانم، کارناوال دیگه تموم شد، حالا دیگه باید یه خانوم نجیب باشی.»

اگه پدرم تونست بلایی سرم بیاره که از خاطره مامان کلوتیلدهام متنفر بشم، چطور ممکن بود با اون کارهاش ابانخلینا رو نرنجونه، چطور می شه انتظار داشت که مامانت اولش گوشه گیر نشه و بعدشم نسبت به خونه و

زندگیش سرد و بی‌اعتنا نشه، پیش دندون‌پزشک نره، دنبال مهمونی‌های مختلف نباشه، سراغ یه مرد دیگه نره، مگه ابانخلینای من چقدر طاقت داشت؟ پدرت رو ول کن آگوستین، بریم برای خودمون تنها زندگی کنیم، بریم مثل همون روزهای اول همدیگر رو دوست داشته باشیم و ژنرال از اون طرف می‌گفت که نذار این زنیکه سوار گردنت بشه، فقط کافیه یه بار حرفش رو به کرسی بشونه، واسه همیشه تو رو مٹ موم می‌گیره تو مشتتس. اما ته دلش آرزو می‌کرد ابانخلینا دیگه من رو دوست نداشته باشه تا من ناچار بشم مجبورش کنم دوستم داشته باشه، درست مثل خود ژنرال، تا امتیازی رو که اون نداشت، من هم نداشته باشم. تا هیچ‌کس آزادی‌ای رو که اون ازش محروم بود، نداشته باشه. اگر این چیزها براش گرون تموم شده، برای من و بعدش هم برای تو باید گرون تموم بشه، اون همه چیز رو این‌طوری می‌بینه، طبق روش خودش، یه کسب و کار شسته و رفته رو دستمون داده، اون می‌گه دوباره انقلاب نمی‌شه که توی گیر و دارش فرصت بشه عشق و شجاعت رو با هم به چنگ بیاری، همچی چیزی دیگه اتفاق نمی‌افته، حالا باید شانست رو توی یه جای دیگه محک بزنی. چرا برای اون همه چی باید گرون تموم بشه ولی برای ما این‌طور نباشه؟ اون تا ابد دون پورفیریوی ماست، مگه نمی‌بینی؟ خب لااقل بیا این جسارت رو به خودمون بدیم تا بهش ثابت کنیم که بهش نیازی نداریم، که بدون خاطراتش هم می‌تونیم زندگی کنیم، بدون یادگارهاش، دل شکستن‌هاش. خوشش می‌آد که دوستش داشته باشن، ژنرال بیسنه برگارا به هر حال پدر ماست، ناچاریم دوستش داشته باشیم و ازش تقلید کنیم، بیا ببینیم می‌تونیم همون کاری رو که اون کرد بکنیم، تازه حالا سخت‌تر هم شده.

من و تو، پلوتارکو، چه نبردهایی که می‌تونیم توشون پیروز بشیم، چه سربازهایی که می‌تونیم تنبیه کنیم، به من نگاه کن و جوابم رو بده. این همون کرکری خوندن و حشتناک پدربزرگته، یا این رو هر چه زودتر توی کله‌ات فرو می‌کنی یا این‌که همون‌طور که من رو به زانو درآورد تو رو هم به زانو در می‌آره ندیدی؟ قاه‌قاه می‌خنده و می‌گه، حالا ببینم شما عرضه دارید کاری رو که من کردم بکنید، تو این دوره زمونه که دیگه نمی‌شه، ببینم بلدید از من یه چیزی رو به ارث ببرید؟ منظورم یه چیزی غیر از پولمه، منظورم یه چیزیه که به ارث بردنش یه کم سخت‌تره:

«این‌که قلدری کنی و هیشکی ننگه بالای چشت ابروست.»

ابانخلینا خیلی معصوم و بی‌دفاع بود، این موضوع از همه بیش‌تر من رو عصبانی می‌کرد، این‌که نمی‌تونستم مقصر بدونم و هرچند نمی‌تونستم مقصر بدونم، در عین حال هم نمی‌تونستم ببخشمش، مطمئنم که پدربزرگ هیچ وقت چنین تجربه‌ای نداشته، فقط با این احساس تونستم دلم رو خوش کنم که ازش برای همیشه بردم، هرچند همچنان خرجم رو بده و مسخره‌ام کنه: هنوز این رو نمی‌دونم که آیا من کاری بزرگ‌تر کرده بودم یا کاری متفاوت، مامانت هم این رو نفهمید، چون او احتمالاً برای همه چیز خودش رو مقصر می‌دونست، غیر از یک چیز، یعنی تنها موردی که به نظرم واقعاً مقصر بود.

«بی‌گناهی آزار دهنده‌اش.»

پدرم تمام شب نوشیده بود، بیش‌تر از من و پدربزرگ. رفت کنار دستگاه ضبط صوت و آن را روشن کرد، آبلینا لاندین<sup>۱</sup> شروع به خواندن کرد: وقتی نخ‌های سیمین در جوانی‌ات سرک می‌کشند. پدرم خودش را روی مبل

۱. Avelina Landín: (۱۹۱۹-۱۹۹۱)، خوانندهٔ مکزیکی. - م.

انداخت، مثل فرناندو سولر<sup>۱</sup> در فیلم زن بی روح. دیگر برایم مهم نبود این حرکت را هم آموخته بود یا نه. نمایشی بود یا نه.

«گزارش پزشکی گفت که مامانت به علت گیر کردن یه تیکه گوشت توی حلقش خفه شده. به همین سادگی، این چیزها خیلی راحت جفت و جور می‌شن. برای مجلس ترحیم یه دستمال گردن خیلی خوشگل به گردنش گره زدیم.»

باقی کنیاک را یکنفس سر کشید، جام خالی را در قفسه گذاشت و مدتی طولانی به کف دست‌هایش خیره شد، در همان حال آبلینا لاندین آواز می‌خواند، مثل نقش ماه سیمین که در آبگیر آبی افتاده. از همان اول هم معلوم بود که کسب و کار را سر و سامان می‌دهند. دوستان پدرم در لس آنجلس بدهی صد میلیونی‌اش را به عهده گرفتند تا مزارع سینالوئا دست نخورده بماند. پدر بزرگ تا یک ماه پس از عیاشی‌ای که با هم کردیم، در رختخواب افتاده بود، اما برای روز دهم ماه می، روز مادر، حالش خیلی بهتر شد، روزی که ما سه نفری، سه مرد ساکن عمارت محله پدرگال، مثل هر سال، با هم به قبرستان فرانسوی رفتیم تا روی سنگ قبری که زیرش مادر بزرگ کلوتیلده و مادرم ابانخلینا دفن هستند، گل بگذاریم.

این سنگ قبر مرمرین، شبیه ماکت عمارت ماست. ژنرال با صدایی گرفته و سری افکنده، در حالی که با دستمال صورتش را پوشانده بود، حق‌کنان گفت: هر دو این‌جا خوابیده‌اند. من بین پدر و پدر بزرگ هستم و دست‌هایشان را گرفته‌ام. دست پدر بزرگ سرد است، بدون عرق، با پوستی مارمولک‌وار. در عوض دست پدرم همچون آتش‌گر گرفته است. پدر بزرگ دوباره حق‌زد و دستمال را از روی صورتش برداشت. اگر در

۱. Fernando Soler (۱۸۹۶-۱۹۷۹)، هنرپیشه معروف مکزیکی. - م.



آن لحظه خوب به صورتش نگاه می‌کردم، مطمئنم که از خودم می‌پرسیدم برای چه کسی آن قدر گریه می‌کرد و برای چه کسی بیش‌تر گریه می‌کرد: برای همسرش یا برای عروسش؟ اما در آن لحظه، فقط تلاش می‌کردم آینده‌ام را پیش‌بینی کنم. این بار بدون ماریاچی‌ها به گورستان رفته بودیم. دلم هوای کمی موسیقی کرده بود.

به لوییس راینر، که دیدن را آموخت.

## ۲



### این‌ها کاخ بودند



وقتی گفت سگ‌ها نزدیک می‌شدند، هیچ کس حرفش را باور نکرد، پیرزن خل و چل، پیرزن دیوونه، تموم روز رو با خودش صحبت می‌کنه، احتمالاً کابوس‌های وحشتناکی گریبانگیرش شدن، با اون بلایی که سر دخترش آورد، چطور می‌تونه شب‌ها خواب راحت داشته باشه؟ از طرفی، مغز پیرمرد پیرزن‌ها کم‌کم می‌خشکه تا مٹ یه گردوی چروکیده می‌شه و آخرشم مٹ یه جفجغه توی کله پوکشون صدا می‌کنه. اما دنیا مانوئلیتا<sup>۱</sup> فضایل اخلاقی زیادی دارد، غیر از گلدان‌های خودش، گلدان‌های همه همسایگان طبقه دوم را نیز آب می‌دهد، هر روز صبح او را با گالن سبزرنگ بنزینش می‌توان دید، در حالی که با انگشتان زردش روی گلدان‌های شمعدانی نرده فلزی بالکن آب می‌پاشد، و هر روز عصر، روکش قفس‌ها را می‌کشد تا قناری‌ها آرام بخوابند.

دیگران می‌گویند، مگه می‌شه آروم‌تر از دنیا مانوئلیتا هم کسی رو توی دنیا پیدا کرد؟ چرا بهش بد و بیراه می‌گن؟ این پیرزن کمک حال همه است،

1. doña Manuclita

همه کارهاش عادیه، کار عجیب و غریبی نمی‌کنه. صبح‌ها سرش به گلدون‌ها گرمه و عصرها به قفس‌ها. حوالی ساعت نه به لا مرسد می‌رود تا اقلام مورد نیازش را بخرد، و هنگام بازگشت، سری به میدان اصلی شهر می‌زند، وارد کلیسای جامع می‌شود و چند لحظه دعا می‌کند. بعد به خانه قمرخاتونی برمی‌گردد و نهارش را می‌پزد. لوبیای پرورده، نان ذرت گرم شده، گوجه‌فرنگی‌های تر و تازه، نعناع و پیاز، فلفل‌های ساطوری: بوهای آشپزخانه خانم مانوئلا درست مانند بوهایی است که همراه دود از همه اجاق‌های زغالی قدیمی پراکنده می‌شود. بعد از نهار، در تنهایی، چند لحظه‌ای به زغال‌های سیاه خیره می‌شود و استراحت می‌کند، باید استراحت کند. می‌گویند حقش است که استراحت کند. سال‌های سال کلفت خانه‌ای اعیانی بوده است، تمام عمر.

بعد از چرت عصرگاهی، هنگام غروب، دوباره از خانه بیرون می‌رود، خمیده، با سبدهی پر از نان ذرت بیات، و آن وقت است که سگ‌ها کم‌کم دورش جمع می‌شوند. طبیعی است، همان‌طور که می‌رود، نان‌های ذرت را برایشان پرت می‌کند و سگ‌ها این را می‌دانند و دنبالش راه می‌افتند. وقتی پول کافی برای خرید یک مرغ را جمع کند، استخوان‌هایش را کنار می‌گذارد و بعد آن‌ها را برای سگ‌هایی می‌اندازد که در خیابان لاموندا<sup>۱</sup> دنبالش راه می‌افتند. قصاب محل می‌گوید که این کار را نباید بکند، استخوان مرغ برای سگ بد است، ممکن است در گلویش گیر کند، این استخوان‌ها مثل تراشه چوب روده‌ها را سوراخ می‌کنند. برای همین، آدم‌های بدبین می‌گویند دنیا مانوئلیتا آدم خوبی نیست، فقط می‌خواهد سگ‌ها را جمع کند تا آن‌ها را بکشد. ساعت هفت به خانه بازمی‌گردد، در فصل باران سر تا پا خیس و در فصل خشک با کفش‌هایی پوشیده از خاک

و خل. همه او را همین‌طور به خاطر می‌آورند، از اکتبر تا آوریل سر تا پا سفید و پوشیده از خاک و خل، و از می تا سپتامبر مثل موش آب کشیده، با شالی چسبیده به سر، قطرات آب باران آویزان از نوک بینی، گم شده در چین و چروک اطراف چشم‌ها، گونه‌ها یا لابلاهی موهای سفید چانه.

از ماجراجویی‌هایش باز می‌گردد با پیراهن، دامن و جوراب‌هایی سر تا پا سیاه. آن‌ها را آویزان می‌کرد تا در طول شب خشک شوند. بفرما، پاک خله، شب ممکنه بارون بیاد و اون وقت دیگه چه فایده‌ای داره؟ شب‌ها که آفتاب نیست. شب‌ها این دور و ور پر دزده. اهمیتی ندارد. او لباس‌های خیسش را روی طنابی آویزان می‌کرد که در همه جهات حیاط کشیده شده بود. آدم‌های وراج ادای دنیا مانوئل‌یتا را در می‌آوردند و پشت سرش می‌گفتند، لباس‌هاش رو آویزون می‌کنه تا یه خورده رطوبت بکشه. چون در حقیقت هیچ‌کس حرف زدن او را نشنیده بود. هیچ‌کس خوابیدن او را ندیده بود. این‌ها فرضیات هستند. پیش از آن‌که کسی بیدار شود لباس‌های دنیا مانوئل‌یتا از روی طناب رخت ناپدید می‌شوند. او را هرگز در رختشورخانه ندیده‌اند، به زانو پهلوی زن‌های دیگر، مشغول چنگ زدن، صابون زدن و بدگویی. نینیو لویسیتو<sup>۱</sup> پیش از آن‌که برایش غدغن کنند که به دیدن او برود و حتی با او صحبت کند، می‌گفت:

«مث یه ملکه پیر و تنها می‌مونه، که همه فراموشش کرده باشن. وقتی از پله‌های سنگی بالا می‌آد، فقط اون وقت می‌تونم تصور کنم که این ساختمون یه کاخ بزرگ بوده و خیلی وقت پیش، آدم‌های خیلی قدرتمند و پولداری این جا زندگی می‌کردن، گوش می‌کنی مامان؟»  
«دیگه حق نداری ببینیش. ماجرای دخترش رو که یادت نرفته؟ تو که بیش‌تر از همه باید اون ماجرا رو به خاطر داشته باشی.»

«من دخترش رو نمی شناختم.»

«می خوای خودت رو جای اون بذاری. معلومه که نمی دارم، صد سال

سیاه، پیرزن عفریته.»

«اون تنها کسیه که من رو برای قدم زدن بیرون می بره. بقیه همیشه

سرشون شلوغه.»

«خواهرت دیگه بزرگ شده، حالا دیگه اون می تونه بیرون برت.»

خواهرش روسا ماریا<sup>۱</sup> او را که روی صندلی چرخدار نشسته بود، هل می داد، به هر جایی که نینیو لویسیتو راهنمایی اش می کرد، به جاهایی که او می خواست. اگر دوست داشت کاخ‌های قدیمی ساخته شده از سنگ‌های آهک و آذرین دوران والیگری<sup>۲</sup> را تماشا کند، به سوی خیابان تاکوبا<sup>۳</sup> می رفتند، سرسراهای عریض چوبی با گل میخ‌هایی مثل سکه، نرده‌های فلزی مشبک، تاقچه‌هایی با مجسمه سنگی مریم باکره، در عوض اگر هوس می کرد به دنیا مانوئلیتا بیندیشد، به سوی خانه‌های توسری خورده و رنگ و رو رفته خیابان خسوس کارانسا<sup>۴</sup> می رفتند، زیرا او تنها کسی بود که به اتاق و آشپزخانه پیرزن وارد شده بود و می توانست آن جا را توصیف کند. آن جا چیزی برای توصیف کردن وجود نداشت، نکته جالب نیز همین بود. در آشپزخانه چوبی بود و در اتاق از جنس پارچه، ملحفه‌هایی آویخته از چوب پرده مسی. پشت آن درها که در حکم پنجره نیز بودند، چیزی وجود نداشت که ارزش توصیف داشته باشد. فقط یک تخت فنی. همه همسایگان اتاق‌هایشان را با تقویم‌های دیواری، محراب عبادت، تصاویر، بریده‌های روزنامه، گل، پرچم‌های

1. Rosa María

۲. virreinato: دوران استعمار اسپانیاست. در این دوران یک والی از سوی پادشاه اسپانیا برای اداره امور مکزیک انتخاب می شد که او را virrey می خواندند. - م.

3. Tacuba

4. Jesús Carranza

کوچک تیم‌های فوتبال، پوستره‌های گاو‌بازی، نشان ملی از جنس کاغذ و نقاشی قدیسان کشیده شده در کارناوال بیّا د گوادالوپه<sup>۱</sup> تزیین می‌کردند، اما مانوئلیتا نه، هیچ چیز اضافی نداشت. آشپزخانه‌اش بود و ظرف‌های سفالی، گونی زغال، ناهار هر روز و اتاقی با یک تخت فتری. همین و بس.

«تو اون جا رفته‌ای. بگو چیا داره؟ چی قایم کرده؟»

«هیچ چی.»

«چی کار می‌کنه؟»

«هیچ چی. همه کارهاش رو خارج از اتاق می‌کنه. هرکسی می‌تونه ببیندش. با گلدان‌ها، سیاهه خرید روزانه، سگ‌ها و فناری‌ها. تازه، اگر این قدر بهش بی‌اعتمادن، چرا می‌ذارن شمعدونی‌هاشون رو آب بده و روی قفس پرنده‌ها رو بکشه؟ نمی‌ترسن گل‌ها خشک بشن یا اون پرنده‌های کوچولو بمیرن؟»

با روسا ماریا گردش‌ها چقدر کند پیش می‌روند، باور کردنی نیست، او سیزده ساله است و نسبت به دنیا مانوئلیتا توان کم‌تری دارد، سر نبش یا بعد از عبور از خیابان، برای بالا راندن صندلی چرخدار روی سطح پیاده‌رو باید کمک بگیرد. پیرزن تنهایی می‌توانست این کار را بکند. در مسیر خیابان‌های تاکویا، دونسیلس<sup>۲</sup>، گونسالس اوبرگون و میدان سانتو دومینگو<sup>۳</sup> نینیو لویسیتو با او صحبت می‌کرد. او شهر را در دوران استعمار تصور می‌کرد، و برای پیرزن تعریف می‌کرد که اسپانیایی‌ها چگونه این شهر را بنا کردند، با نقشه‌ای شبیه صفحه شطرنج، روی ویرانه‌های پایتخت آرتک‌ها. به دنیا مانوئلیتا می‌گفت که او را در دوران کودکی به مدرسه فرستادند و مدرسه بدترین شکنجه زندگی‌اش بود، گرفتار در دام شوخی‌های بی‌رحمانه، علیل، چلاق، صندلی چرخدار واژگون، میان

1. Villa de Guadalupe

2. Donceles

3. Santo Domingo

خنده‌ها و فرارهای بزدلانه، او آن‌جا نقش بر زمین، چشم‌انتظار معلم‌ها تا جمع و جورش کنند. به همین دلیل تقاضا کرد دست از سرش بردارند و در خانه تنهایش بگذارند، بچه‌های مدرسه بی‌رحم بودند، حقیقت داشت، شایعه نبود، این درس را دیگر خوب یاد گرفته بود که باید تنهایش بگذارند، سرگرم مطالعه در خانه. همه غیر از مادرش، دنیا لوردس<sup>۱</sup> و خواهرش، روسا ماریا، سرکار می‌رفتند، می‌خواست بگذارند در تنهایی مطالعه کند، به خاطر خدا هم که شده دست از سرش بردارند. هیچ مدرسه‌ای نمی‌توانست پاهایش را شفا دهد، قسم خورد در تنهایی بیش‌تر درس بخواند، تقاضا کرد برای خرید کتاب‌هایش از مردم اعانه جمع کنند، قول داد بعدها به دبیرستان فنی و حرفه‌ای برود، بین مردهایی که با آن‌ها بتواند همصحبت شود و انتظار کمی شفقت داشته باشد. بچه‌ها این چیزها را نمی‌فهمند.

اما دنیا مانوئلیتا می‌فهمید، خیلی خوب هم می‌فهمید. وقتی صندلی چرخدار را به سوی اماکن زشت، زمین‌های بایر کانال شمالی، دست راست میدان پرابلیو<sup>۲</sup> هل می‌داد، او بود که صحبت می‌کرد و سگ‌ها را نشان می‌داد، آن‌طرف‌ها بیش‌تر از آدم، سگ زندگی می‌کرد، سگ‌های ولگرد، بی‌صاحب، بی‌قلاده، سگ‌هایی که معلوم نیست کجا پس افتاده‌اند، ثمره ملاقات خیابانی سگ‌هایی شبیه خودشان. روزی سگی نر و سگی ماده در هم قفل شدند و همچون حلقه‌های زنجیری عفونی در هم قلاب شدند در حالی که بچه‌های محله می‌خندیدند و به آن‌ها سنگ می‌زدند. سپس برای همیشه از هم جدا شدند، برای همیشه، برای همیشه. ماده سگ به هنگام زاییدن در یکی از همین تکه زمین‌ها، یکه و تنها، چگونه می‌توانست جفت نرش را به یاد آورد، یا توله‌های

1. doña Lourdes

2. Peralvillo

دوروزه‌اش را که گوشه‌ای رها کرده بود چگونه می‌توانست به خاطر آورد؟ ماده سگ چگونه می‌توانست فرزندانش را باز شناسد؟

«تصور کن، نینیو لوییس، تصور کن که سگ‌ها همدیگر رو به خاطر می‌آوردن، تصور کن اون وقت چه بساطی به راه می‌افتاد.»

لرزشی پنهانی، سرشار از لذتی سرد، در ستون فقرات نینیو لویسیتو جریان می‌یافت، هنگامی که می‌دید پسرهای محله پرابلیو به سگ‌ها سنگ می‌زدند، آن‌ها را می‌دواندند، ابتدا واق‌واق خشمگین سگ‌ها را در می‌آوردند، سپس زوزه‌های دردآلودشان را و سرانجام مویه‌هایشان را؛ سگ‌ها با کله‌ای خون‌آلود، دمی میان پاها، چشمانی بی‌رمق، پشم‌کنده شده، تا دور دست‌ها فرار می‌کردند و زیر آفتاب سوزان صبح‌های مکزیک، میان دشت‌های لم‌یزرع از نظرها گم می‌شدند. سگ‌ها، پسر بچه‌ها، همگی رنجور از آفتاب، کجا غذا می‌خوردند؟ کجا می‌خوایدند؟

«می‌بینی نینیو لوییس، تو اگه گشنت بشه می‌تونی تقاضا کنی، اما سگ نمی‌تونه، باید غذاش رو بگیره، از هر جا که گیرش بیاد.»

تقاضا کردن برای نینیو لوییس دردآور بود، اما ناچار بود تقاضا کند. اعانه جمع شد و کتاب‌ها را تهیه کردند. می‌دانست که قبلاً، خانه بزرگ اوریسابا<sup>۱</sup> پر از کتاب‌هایی بود که به دستور جدش از اروپا می‌آوردند، او شخصاً به براکروز می‌رفت و بسته‌های مجلات مصور و کتاب‌های ماجراجویی در قطع‌های بزرگ را تحویل می‌گرفت. جد نینیو لوییس در طول شب‌های دراز فصل طوفان‌های استوایی کتاب‌ها را برای فرزندانش می‌خواند. اما به موازاتی که خانواده فقیر می‌شد همه‌چیز رفته رفته فروخته شد تا سرانجام از شهر مکزیکو سر درآوردند، زیرا این‌جا نسبت

۱. Orizaba: شهری در ایالت براکروز مکزیک، در شرق شهر مکزیکو. - م.



به اوریسابا فرصت‌های بیش‌تری وجود داشت و به پدرش در وزارت دارایی به عنوان بایگانی‌چی کار دادند. آن خانهٔ قمرخاتونی نزدیک کاخ ملی بود، پدرش هر روز قدم‌زنان سر کار می‌رفت، پول اتوبوس نمی‌داد، تقریباً همهٔ کارمندان مجبور بودند روزانه دو تا سه ساعت از وقتشان را بین خانه‌هایشان در مناطق پرت خارج از شهر تا رسیدن به میدان اصلی و سپس در مسیر بازگشت به خانه تلف کنند. نینو لویس شاهد بود که با گذشت سال‌ها، چگونه خاطرات و آداب و رسوم خانوادگی به فراموشی سپرده می‌شد. برادرهای بزرگ‌ترش بیش‌تر از متوسطه درس نخواندند، مطالعه نمی‌کردند، یکی در شهرداری مکزیکو و دیگری در غرفهٔ کفش فروشگاه پالاسیو د ایروا کار می‌کرد. بی‌شک سه نفری آن‌قدر پول در می‌آوردند که برای نقل مکان به خانه‌ای در منطقهٔ لیندا بیستا<sup>۲</sup> کافی باشد، اما آن‌جا خیلی دور بود و در عوض این‌جا در محلهٔ لاموندا، بهترین اتاق‌ها را در اختیار داشتند، یک سالن و سه اتاق خواب، بیش از هر کس دیگری، و برای نینو لویس تصور و یادآوری خیلی چیزها در جایی مثل این‌جا که چند قرن پیش کاخ بوده است، آسان‌تر بود.

دنیا مانوئل‌یتا گفت، اگه سگ‌ها می‌تونستن همدیگر رو به خاطر بیارن...؛ نینو لویس به او پاسخ داد، ولی ما نه فقط همدیگر رو، بلکه خودمون رو هم فراموش می‌کنیم.

سر شام دوست داشت از خانهٔ بزرگ اوریسابا یاد کند، که از روبرو نمایی سفیدرنگ با پنجره‌های نرده‌کشی داشت و از پشت به سوی دره‌ای متعفن، بویناک از باتلاق کرنا و موز سیاه سرازیر می‌شد. از ته دره صدای شرشر همیشگی نه‌ری بی‌قرار به گوش می‌رسید و بر فراز آن، دور تا دور اوریسابا کوه‌های عظیمی سر به فلک می‌کشیدند، آن‌قدر نزدیک که آدم

خوف می‌کرد. مانند زندگی کردن در کنار غولی بود که تاجی از مه بر سر گذاشته باشد. و باران می‌بارید، بی‌وقفه باران می‌بارید.

اعضای دیگر خانواده با تعجب به او نگاه می‌کردند، دون رائل،<sup>۱</sup> پدرش، سرش را پایین می‌انداخت، مادرش آه می‌کشید و سرش را تکان می‌داد، یکی از برادرها هرهر می‌خندید، دیگری با انگشت اشاره شقیقه‌اش را می‌مالید، نینو لوییس بفهمی نفهمی خل شده، این حرف‌ها رو از کجا در می‌آره، اون‌که هیچ‌وقت اوریسابا نبوده، مگه نه این‌که بچهٔ ناف مکزیکوست، مگه نه این‌که چهل سال پیش خانواده به مکزیکو اومده؟ و روسا ماریا حتی حرف‌های او را هم نمی‌شنید، به غذا خوردن ادامه می‌داد، چشم‌های تیره‌مانندش گویی از سنگ بودند، بی‌هیچ خاطره‌ای. برای نینو لوییس چقدر دردناک بود که همه‌چیز را گدایی کند، کتاب‌ها و خاطرات را. من اوریسابا را فراموش نمی‌کنم، کارت‌پستال جمع می‌کنم، صندوقچه‌ای پر از عکس‌های قدیمی هم هست، از اون به جای کمد استفاده می‌کنم، من می‌دونم توش چییه.

دنیا مانوئلیتا همهٔ این چیزها را می‌دانست، پیش از آن‌که غدغن کنند که او را برای هواخوری بیرون ببرد، نینو لوییس همه‌چیز را برایش تعریف کرده بود. وقتی دنیا مانوئلیتا در اتاقش تنها می‌ماند، تاقباز روی تخت فتری، خاطرات مشترکشان را مرور می‌کرد و این‌گونه می‌کوشید در سکوت با پسرک ارتباط برقرار کند.

«مانوئلیتا تصور کن که این خونهٔ قمرخاتونی قبلاً چه جوریه بوده.»  
این یکی دیگر از خاطرات نینو لویستو بود، گویی که گذشتهٔ این خانهٔ قمرخاتونی، که امروز دوازده خانوار به‌طور مشترک در آن ساکن بودند، تکمیل‌کنندهٔ خاطرهٔ خانهٔ اوریساباست، تنها خانه‌ای که فقط به یک

خانواده تعلق داشت، خانه او، هنگامی که او نام خانوادگی مهمی داشت.  
«تصورش را بکن، این‌ها کاخ بودند.»

پیرزن تلاش زیادی می‌کرد تا آنچه را پسرک برایش تعریف کرده بود به خاطر آورد و سپس همان را تصور کند، مثل او و همراه او، کاخی مجلل، با سرسرای بی‌دون باجه فروش بلیت بخت‌آزمایی، با نمایی از سنگ آهک ابزار خورده، بدون فروشگاه‌های پوشاک ارزان‌قیمت، مغازه لباس عروس، عکاسی، خواربارفروشی، عاری از تمامی آگهی‌های تبلیغاتی که اشرافیت گذشته عمارت را از شکل می‌انداخت. کاخی آراسته، باصلابت، پرشکوه، عاری از رختشورخانه‌ها و طناب‌های رخت‌آویز حیاط، با فواره‌ای زمزمه‌گر در وسط حیاط داخلی، پلکان بزرگ سنگی، طبقه همکف ویژه پیشخدمت‌ها، اسب‌ها، آشپزخانه‌ها، انبارهای غلات و بوی گاه و مربا. و نینیو از طبقه بالا چه خاطره‌ای داشت؟ آری، سالن‌هایی با بوی پارافین و روغن جلا، کلابسین‌ها،<sup>۱</sup> از مجالس رقص و شام صحبت می‌کرد، از رختکن‌ها، آینه‌ها و چلچراغ‌ها. از وقتی آن‌ها را از هم جدا کردند، دنیا مانوئلیتا این‌گونه در تنهایی با نینیو لویسیتو صحبت می‌کرد. این‌گونه با او ارتباط برقرار می‌کرد، همان چیزی را به خاطر می‌آورد که او به خاطر می‌آورد و این‌گونه ماجرای خودش را فراموش می‌کرد، خانه‌ای را که تمام عمر آن‌جا کار کرده بود، تا این‌که پیر شد، خانه ژنرال برگارا در محله رم را، آن‌جا ۲۵ سال کار کرد تا این‌که به پدرگال اسباب‌کشی کردند، فرصت نکرد تا با پلوتارکوی کوچولو دوست شود، ابانخلینا، خانم نورسیده، چند سال پس از ازدواج مرد، دنیا کلوتیلده، خانم خانه هم پیش‌تر مرده بود، مانوئلا فقط پنجاه سال داشت که عذرش

۱. clavecines: این ساز را به زبان انگلیسی هارپسی‌کورد (Harpichord) می‌نامند؛ نوعی

پیانوی ابتدایی است. - م.

را خواستند، برای ژنرال یادآور خاطرات بسیاری بود، به همین دلیل عذرش را خواست، ولی با او سخاوتمند بود، هنوز اجاره خانه اش را در محله لاموندا پرداخت می کرد. ژنرال برگارا به او گفت:

«مانوئلا آخرین سال های عمرت رو در آرامش زندگی کن، هر دفعه که تو رو می بینم به یاد کلوتیلده خودم می افتم، خداحافظ.»

هر بار که دنیا مانوئلیتا به یاد این کلمات اربابش می افتاد، انگشت زرد و پرگرهش را به دندان می گزید، این خاطرات با خاطرات مشترکش با نینیو لویسیتو در هم می آمیخت، هیچ ربطی به هم نداشتند، دنیا کلوتیلده مرحوم قدیسه بود، در اوج پیگرد و تفتیش گرایش های مذهبی و در حالی که ژنرال یکی از شخصیت های بانفوذ دوران کایس بود، او در زیرزمین خانه مراسم دعا برگزار می کرد، هر روز اعتراف می کردند و دنیا کلوتیلده به همراه کلفتش، مانوئلیتا و لوپه لوییتا، دختر مانوئلیتا، برای برگزاری مراسم عشای ربانی به دور هم جمع می شدند. کشیش با لباس آدم های کوچک و بازار می آمد، با کیفی مثل پزشک ها. لباس روحانی، کتاب مقدس، شراب و نان فطیر را با همان کیف به آن جا می آورد. پدر تییس<sup>۱</sup> قدیس بود، کشیشی جوان که قدیسه ای به نام دنیا کلوتیلده از مرگ نجاتش داد، آن روز که همه دوستانش را فرستادند سینه دیوار، این دنیا کلوتیلده بود که به او پناه داد، صبح سحر همه را تیرباران کردند، با دست هایی از هم گشوده به شکل صلیب؛ دنیا کلوتیلده عکس هایشان را در روزنامه ال اونورسال<sup>۲</sup> دید.

به همین دلیل وقتی ژنرال عذرش را خواست، مثل این بود که گویی قصد جانش را کرده باشد. مانوئلیتا بیش از دنیا کلوتیلده عمر کرده بود، خیلی چیزها را به خاطر داشت، ژنرال می خواست با گذشته خلوت کند.

شاید حق با او بود، شاید این طور برای هر دوی آن‌ها بهتر بود. انگشت زرد و پرگرهش را گاز گرفت، ژنرال پیش پسر و نوه‌اش ماند، اما مانوئلیتا دخترش را از دست داد، دیگر او را هرگز ندید، فقط به این دلیل که دخترک را به این محله لعنتی آورد، حریم تنهایی لوپیتای کوچولو شکست، در خانه اربابی هیچ کس او را نمی‌دید، نیازی نداشت که از طبقه همکف تکان بخورد، می‌توانست روی صندلی چرخدارش با خیال راحت به این طرف و آن طرف برود. در محله جدید این کار غیرممکن بود، آدم‌های خیر یا فضول‌بازی‌ها می‌آمدند و او را از پله‌ها بالا و پایین می‌بردند تا آفتاب بگیرد، هوا بخورد، تا برای گردش بیرون برود. او را از من گرفتند، او را از من دزدیدند، تقاصش را پس خواهند داد. دنیا مانوئلیتا با دندان‌های نیشی که برایش باقی مانده بود، چنان فشار داد که خون از انگشتش سرازیر شد. به نینو لوپیتو باید فکر می‌کرد. لوبه لوپیتا را دیگر هرگز نخواهد دید. نینو لوپیتو از روسا ماریا خواست:

«من رو به دشت ببر، همون جا که سگ‌ها جمع می‌شن.»

در زمین بایر کانال شمالی چند بنا دیوار می‌کشیدند. اما فقط چند بلوک سیمانی در یک سمت قطعه زمین متروک گذاشته بودند و نینو لوپیتو به روسا ماریا گفت که از جای دیگری وارد شوند، جایی دور از کارگرا. بچه‌ای آن‌جا نبود، چند تا قلتشن با لباس کار سرهمی و زیر پیراهن‌های راه‌راه قهقهه می‌زدند، سگی را گرفته بودند که مثل همان دیوار خاکستری بود، کارگران از دور ماجرا را نگاه می‌کردند، با بیل‌هایشان ملاط گل رس را هم می‌زدند و گهگاه با ضربه آرنج توجه همدیگر را به آن صحنه جلب می‌کردند. از پشت سر آن‌ها سر و صدای کامیون‌های زهوار در رفته‌ای به گوش می‌رسید که در میدان پرابیو به هم گره خورده بودند. اتوبوس‌های مسافرکش، کامیون‌های حمل مصالح،

اگروزهای پاره، دود، بوق‌های ناامیدانه، سر و صدایی روزمره. قطار مترو در پرابلیو نینیو لوپیتو را سوار کرد، آخرین قطار شهر مکزیکو بود و می‌بایست هم او را سوار می‌کرد.

قلتشن‌ها به زور پوزه‌سگ را بستند، چندتایشان پاهایش را گرفتند و یکی از آن‌ها دم حیوان را به زحمت برید، باریکه‌ای از خون و موی خاکستری بر جا ماند، یک ضربه‌ساتور می‌توانست بیش‌تر کارساز باشد، تمیز و سریع.

دم‌پشم ریخته‌حیوان را به زحمت بریدند. در محل زخم رشته‌هایی از گوشت برجا ماند و با ضرباهنگ تپش‌های قلب، شتک‌های خون از پشت حیوان جاری شد. اما باقی‌سگ‌های گله فرار نکرده بودند، همان‌گله‌ای که هر روز صبح در این دشت به دور هم جمع می‌شد، آن‌جا که کارگران شروع به دیوارکشی کرده بودند. همه‌سگ‌ها آن‌جا بودند، در کنار هم، دور از صحنه اما در کنار هم، خاموش نظاره‌گر شکنجه‌سگ خاکستری، با یک و پوزه‌کف‌آلود، سگ‌های آفتاب، روسا ماریا نگاه‌کن، فرار نمی‌کنن، همه اون‌جا مضطرب و ایستادن، انگار منتظرن تا نوبت خودشون هم برسه، نه، روسا ماریا نگاه‌کن، همدیگر رو نگاه می‌کنن، دارن یه چیزهایی به هم می‌گن، بلایی رو که سر یکی از هم‌نوع‌هاشون درمی‌آرن به خاطر می‌سپارن، دنیا مانوئل‌یتا حق‌داره، این سگ‌ها رنج یکی از اعضای گله رو به خاطر خواهند آورد، این‌که چطور یکی از اون‌ها زخمی دست‌گروهی قلتشن بزدل شده، اما چشم‌های تیل‌وار روسا ماریا از سنگ بود، بی‌هیچ حافظه‌ای.

در حدود ساعت یک، وقتی دخترک در حال هل دادن برادرش به خانه بازگشت، دنیا مانوئل‌یتا از میان پرده‌ در سرک کشید. از دور خاک کفش‌هایشان را دید و فهمید بچه‌ها به دشت سگ‌ها رفته بودند.

بعد از ظهر، پیرزن شالی بر سرش کشید، کیسه خریدش را از نان‌های خشک ذرت و تکه لباس‌های پاره پر کرد و به خیابان رفت.

سگی دم در انتظارش را می‌کشید. با چشم‌هایی سرد و بی‌روح به او نگاه کرد و نالید، این‌گونه از پیرزن خواست دنبالش برود. وقتی سر نبش خیابان بیدال الکوستر<sup>۱</sup> رسیدند، تقریباً پنج سگ دیگر هم به آن‌ها اضافه شدند و در طول خیابان گواتمالا چند تای دیگر، همه جور سگی بود، قهوه‌ای، خال مخالی، سیاه، تقریباً بیست سگ به دورش جمع شدند، دنیا مانوئلیتا نیز در همان حال تکه‌های نان ذرت خشک را که دیگر به سبزی می‌زد بینشان تقسیم می‌کرد. دور او جمع شدند و بعد جلو او به راه افتادند، همان‌طور که راه را به او نشان می‌دادند، به دنبالش راه افتادند، با گوش‌هایی برافراشته، در حالی که با پوزه‌هایشان او را به نرمی هل می‌دادند، تا به نرده‌های روبروی نمازخانه جنب کلیسای اعظم شهر مکزیکو رسیدند. پیرزن سگ خاکستری را از دور دید، آن‌جا کنار در چوبی مثبت‌کاری شده، زیر رواق باروک درگاه افتاده بود.

دنیا مانوئلا و سگ‌هایش وارد صحن سنگفرش کلیسا شدند و پیرزن کنار سگ زخمی نشست، تو همونی هستی که بهش نوبلادو<sup>۲</sup> می‌گن، مگه نه؟ سگ یک چشم بی‌چاره! کور، فقط خدا رو شکر کن که یه چشم آبی مٹ آسمون داری، جلّ الخالق، این‌طوری فقط نصف دنیا رو می‌بینی، بین چه بلایی سرت آوردن، بیا این‌جا نوبلادو، این‌جا رو زانوم، بذار زخم دمت رو ببندم، خدا لعنتشون کنه، حرومزاده‌ها، فقط به این خاطر که شما نه می‌تونید از خودتون دفاع کنید، نه زبون دارید، نه می‌تونید کمک بخواید، نمی‌دونم آیا این بلا رو سر شما حیوون‌های بی‌چاره در می‌آرن تا سر همدیگه نیارن، یا برای بلایی که فردا می‌خوان سر همدیگه دربیارن با

---

1. Vidal Alcocer

2. Nublado

شما فقط تمرین می‌کنن؟ کی می‌دونه؟ کی می‌دونه؟ نوبلادو، توله سگ کوچولو، بذار بینم، از وقتی به دنیا اومدی می‌شناختمت، رها و بی‌کس میون یه آشغال‌دونی، مادرزادی یه چشم به دنیا اومدی، مادرت حتی فرصت نکرد تو رو لیس بزنه، پشت سر هم می‌انداختنت تو آشغال‌ها، من تو رو از اون‌جا کشیدم بیرون، اینم از این، حالا بهتر شدی؟ کوچولوی بی‌چاره من، آخه این بزدل‌ها بی‌نوا تر از تو پیدا نکردن که به دست و پاش بیچن؟! بجنب، بریم و خدا رو شکر کنیم، بریم برای سلامتی همه سگ‌ها دعا کنیم، بریم التماس کنیم، اون‌جا اون داخل، همون‌جا که خونه پروردگار ماست، خالق همه چیزها.

به نرمی، با نوازش، قوز کرده، خمیده‌تر از معمول، با کلماتی شیرین، در آن بعدازظهر، دنیا مانوئلا به کلیسای اعظم شهر مکزیکو وارد شد، همراه بیست تا از سگ‌هایش که به دورش حلقه زده بودند، موفق شد آن‌ها را تا پای محراب اصلی ببرد، بهترین ساعت بود، غیر از چند راهبه و دو سه نعلین‌پوش که با بازوان گشوده به بالا نگاه می‌کردند کسی نبود. دنیا مانوئلا در برابر محراب مقدس زانو زد و با صدای بلند از پروردگار معجزه‌ای طلب کرد. به سگ‌ها توانایی سخن گفتن عطا کن، به آن‌ها توانایی دفاع از خویش عطا کن، پروردگارا به آن‌ها توانایی به یاد آوردن همدیگر و به یاد آوردن کسانی که شکنجه‌شان می‌کنند را عطا فرما، پروردگارا، تویی که بر صلیب رنج کشیدی، بر این توله‌هایت رحم کن، آن‌ها را تنها مگذار، حالا که به انسان‌ها دل‌رحمی عطا نکردی تا با ملایمت با این زبان‌بسته‌ها رفتار کنند، پس به این‌ها توان دفاع از خویش را عطا فرما، ای مسیح سرور من، ای پروردگار و انسان واقعی، ثابت کن که تو این‌گونه‌ای، پس به تمام مخلوقات یک چیز را عنایت فرما، نه ثروتی یکسان، نه، خواهش من از تو این قدر بزرگ نیست، فقط رحم و شفقتی



یکسان به همه عطا فرما تا همدیگر را درک کنند و اگر این هم کارگر نشد، توانی یکسان تا از خویش دفاع کنند، پروردگارا بعضی از مخلوقات را از دیگران عزیزتر مدار، زیرا آن‌ها که تو کم‌تر عزیزشان می‌داری، تو را کم‌تر عزیز خواهند داشت، و این‌گونه خواهند گفت که تو شیطان هستی.

تعدادی از راهبه‌ها پچ پچ کردند، یکی با تلخی گفت سکوت را رعایت کنید، دیگری فریاد کشید که احترام خانه خدا را حفظ کنید و سپس محراب‌دارها و کشیشان دوان‌دوان و سراسیمه خود را به پای محراب رساندند، وای از این کفرگویی، پیرزنی دیوانه به همراه یک فوج سنگ جربناک. دنیا مانوئلا چه احساسی داشت! هرگز لحظاتی چنین پرشور را تجربه نکرده بود، هرگز کلماتی چنین زیبا و پراحساس نگفته بود، کلماتی تقریباً به زیبایی آنچه دخترش لالوپه<sup>۱</sup> بلد بود بگوید. پیرزن آن‌جا بود، سرخوش، پیش از آن‌که خود را غرق در نور عصرگاهی حس کند، نور را درون خود حس می‌کرد، نوری که از گنبدهای مرتفع وارد می‌شد و در انعکاس ارگ‌های سیمین، قاب‌های مطلا، شمعدان‌های محقر و روغن جلای براق ردیف صندلی‌ها پراکنده می‌شد. و خدا، همانی که پیرزن با او صحبت می‌کرد، داشت به او پاسخ می‌داد، به او می‌گفت:

«مانوئلا، باید به من ایمان داشته باشی، هر چند دنیا بی‌دادگر و بی‌رحم باشد. این آزمایشی از سوی من برای توست. اگر این دنیا بی‌عیب و نقص بود، ایمان به من را هم نیازی نداشتی، می‌فهمی؟»

اما حالا کشیش‌ها و محراب‌دارها او را کشان‌کشان از محراب دور می‌کردند، سنگ‌ها را هل می‌دادند، یک محراب‌دار که از خشم عقل از سرش پریده بود، زبان‌بسته‌ها را با صلیب می‌زد و دیگران با بخور سنگ‌ها را دود می‌دادند تا گیجشان کنند. سنگ‌ها با هم واق‌واق کردند و دنیا

مانوئلا، آزرده، تابوت‌های شیشه‌ای را نگاه کرد که مجسمه مومی مسیح را در خود جای می‌دادند، آیا مسیح از او یا حتی از سگش، نوبلادو، رنجورتر بود. خون خارهای روی سرت، خون پهلویت، خون پاها و دستانت، خون چشمانت، ای مسیح جانم! فقط ببین چه بر سرت آورده‌اند، رنج‌های ما کجا و رنج تو کجا؟ پس چرا نمی‌گذاری تا من و سگ‌هایم دردهای کوچکمان را این‌جا، در خانه‌ات بگوییم، خانه‌ای که آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند رنج تو و ما را در خود جای دهد؟

افتاده به صورت، بر سنگفرش‌های حیاط، میان سگ‌ها، احساس حقارت کرد زیرا نتوانست حقیقت را برای کشیشان و محراب‌داران شرح دهد و سپس احساس شرمندگی کرد، هنگامی که نگاهش را بالا گرفت و نگاه‌های ثابت و گنگ نینو لویستو و روسا ماریا را آن‌جا روبروی خود دید. مادرشان، خانم لوردس هم همراه آن‌ها بود. اما او آری، نگاهش چیزی می‌گفت، نگاه کنید این هم دلیل این‌که مانوئلای پیر چه جور آدمیه، هنوزم سر حرفم هستم، باید مثل روحانیان که اون رو از پرستشگاه بیرون پرت کردن، ما هم اون رو از خونه بیندازیم بیرون. در تهمت شرم‌آور این چشمان، دنیا مانوئلایا تهدید و بدگویی را خواند، همه مردم دوباره خاطراتی را به یاد می‌آوردند که او نه تنها تلاش کرده بود خودش آن خاطرات را فراموش کند، بلکه سعی می‌کرد دیگران نیز فراموش کنند؛ به واسطه نزاکتش، آبرومندی‌اش، کار بزرگ‌منشانه هر روزه‌اش: رسیدگی به گل‌های شمعدانی و کشیدن روی قناری‌ها.

لویستو به سرعت از چشمان مادرش به چشمان خانم مانوئلایا نگاه کرد، هر دو دست را روی چرخ‌های صندلی گذاشت و خودش را تا جایی رساند که پیرزن نقش بر زمین شده بود. دستش را دراز کرد و دستمالی به او تعارف کرد.

«مانوئلا بگیر، پیشونیت زخم شده.»

«ممنون، اما لازم نیست به خاطر من خودت رو به دردسر بیندازی. برو

پیش مامانت. ببین چه بد به ما نگاه می‌کنه.»

«مهم نیست. می‌خواستم که من رو ببخشی.»

«برای چی، نینیو؟»

«هروقت به دشت می‌رم از این‌که می‌بینم سگ‌ها رو آزار می‌دن کیف

می‌کنم.»

«اما نینیو لویس...»

«به خودم می‌گم اگه به خاطر اون‌ها نبود، این بلا سر من می‌اومد. مث

این‌که سگ‌ها همیشه بین باقی پسرها و من قرار می‌گیرن، اون‌ها بلاگردون

من هستن. مانوئلا، من از همه بزدل‌ترم.»

کی می‌دونه؟ پیرزن حاج و واج و در حالی که خون پیشانی‌اش را با

دستمال نینیو پاک می‌کرد، گفت، کی می‌دونه؟ در همان حال به سختی

ایستاد، یک دست را روی زمین تکیه داد و دیگری را روی زانویش

گذاشت، بعد هر دو دست را روی شکم و رآمده‌اش کشید و بعد روی

دسته‌ی صندلی چرخدار گذاشت. از زمین که بلند شد درست مثل

عروسکی پارچه‌ای شده بود که از بلندترین تاقچه‌ی کلیسا افتاده باشد،

می‌تونی برای سگ‌ها کاری بکنی که تو رو ببخشن؟

چهارده ساله، دارم می‌رم توی پونزده سال، دیگه می‌تونم مث یه

مرد باهاشون صحبت کنم، همیشه من رو بچه خطاب می‌کنن چون

هیچ‌وقت خیلی رشد نخواهم کرد، این‌قدر روی همین صندلی چرخدار

می‌مونم که روز به روز کوچک و کوچک‌تر بشم تا بمیرم، اما امروز

چهارده ساله، دیگه می‌رم توی پونزده سال و می‌تونم مث یه مرد

باهاشون صحبت کنم، اون‌ها هم باید به حرف‌هام گوش بدن. آن شب

پیش از شام این کلمات را بارها تکرار کرد و، در همان حال، عکس‌ها، کارت‌پستال‌ها و نامه‌های درون صندوقچه را که حالا از آن به عنوان دولابچه استفاده می‌شد، از نظر گذرانند، زیرا در اتاق‌های این خانه قمرخاتونی همه چیز می‌بایست کاربردی دوگانه می‌داشت، همان اتاق‌هایی که قبلاً کاخ و حالا پناهگاه خانواده‌های مهاجر بود، با این تفاوت که این جا نوکرهای قدیمی با آن‌ها، همان ثروتمندان سابق اوریسابا و آن‌ها هم با مانوئلیتا، کلفت ساده خانه‌ای اعیانی، همخانه بودند. نینیو لویس که سر میز در جای همیشگی اش نشسته بود، این کلمات را تکرار کرد، همان میزی که هم برای غذا خوردن بود، هم برای آماده کردن غذا، هم برای نوشتن مشق‌های مدرسه، هم برای حسابداری پدر در ساعات اضافه کاری که با درآمدش می‌توانست خانواده را تا سر برج برساند.

ساکت نشسته بود، در انتظار این‌که کسی رشته کلام را آغاز کند و به دست بگیرد، به مادرش خیره شده بود، می‌کوشید او را به صحبت وادارد، تا ماجرا را همین جا تعریف کند، سر شام، اتفاقی را که امروز عصر برای دنیا مانوئلا افتاده بود، تا بدگویی از همین جا پا بگیرد و فردا همه ساکنان خانه از آن باخبر شوند: اون رو با اردنگی از کلیسای اعظم بیرون انداختن، همراه سگ‌هاش. هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد زیرا خانم لوردس وقتی می‌خواست سکوتی سنگین حاکم کند، خوب بلد بود به همه آن‌ها بفهماند شوخی ندارد و حق اوست که موضوعی بسیار مهم را اعلام کند. به روی همه آن‌ها لبخندی تلخ زد، به راثول، همسرش، به دو پسر ارشدش که بی تابانه منتظر بودند با نامزدشان به سینما بروند، به روسا ماریا که از زور خواب داشت می‌افتاد؛ اما با این حال خانم لوردس صبر کرد تا همه از سوپ شفته برنج و نخود بکشند تا دوباره داستان همیشگی اش را تعریف کند، داستانی که همیشه به هم می‌بافت تا

بدجنسی دنیا مانوئلا را ثابت کند. خودتون که شاهدید، کاری کرده بود که دختر خودش، همون لوپه لوییتا، باورش بشه که توی بچگی از جایی افتاده و به همین خاطر ناقص شده و بایستی برای همیشه روی صندلی چرخدار بشینه، دروغ محض، اون که چیزیش نبود، همه‌اش به خاطر خودخواهی و بدجنسی مانوئلا بود که می‌خواست دخترک همیشه پیش خودش بمونه تا نکنه یه روزی تک و تنها بمونه، حتی اگه به قیمت نابودی زندگی دختر خودش تموم بشه. دنیا لوردس به پسر ارشدش گفت:

«پپه<sup>۱</sup> دستت درد نکنه که لااقل شک کردی و دخترک رو متقاعد کردی سعی کنه راه بره و از روی صندلی بلند شه، تو بهش یاد دادی چطور راه بره، پسرم به خاطر لطف تو بود که لوپه لوییتا از چنگال مادرش خلاص شد.»

پپه مثل همیشه که مادرش این داستان را تکرار می‌کرد، سرخ شد و در همان حال که سیبل مشکی قیطانی‌اش را نوازش می‌کرد، پاسخ داد:

«مامان، تو رو خدا، این قضیه دیگه تموم شده، خواهش می‌کنم دیگه این رو تعریف نکن، دیگه این رو تعریف نکن.»

«به همین دلیل غدغن کردم که لوییس دوباره پیش مانوئلا بره. و اون وقت، همین بعد از ظهری...»

لوییس وسط حرفش پرید:

«مامان...، دارم می‌رم تو پونزده سال، الآن دیگه چهارده سالمه، می‌تونم مث یه مرد باهاتون صحبت کنم.»

به صورت پدرش نگاه کرد که از خستگی ریش کشیده شده بود، به صورت کوچک و خواب‌آلود روسا ماریا، دختر بچه‌ای بدون خاطرات، صورت‌های احمقانه برادرانش، غرور ناخوشایند، سوءظن پرنخوت

۱. Pepe، در زبان اسپانیایی مصغر نام José است. - م.

چهره زیبای مادرش، هیچ کدامشان این استخوان‌بندی اصیل، سخت و بی‌زوال را به ارث نبرده بود.

«مامان، اون دفعه که از پله‌ها افتادم...»

«یه بی‌احتیاطی ساده بود، کسی مقصر نبود...»

«خودم می‌دونم، مامان، منظورم این نبود. یادم می‌آد که همه اهالی خونه سرک کشیدن تا ببینن ماجرا از چه قراره. جیغ کشیدم. خیلی ترسیدم. اما همه سر جاشون موندن و تماشا کردن، حتی خودت هم کاری نکردی. فقط اون دوون دوون اومد و من رو جمع کرد. فقط اون من رو بغل کرد و دید که زخمی نشده باشم و سرم رو نوازش کرد. مامان قیافه بقیه رو دیدم. حتی یه قیافه پیدا نکردم که بخواد کمکم کنه. برعکس، همه در این لحظه آرزو می‌کردن که ای کاش من مرده بودم، شاید از روی دلسوزی، حیوونکی! این طوری بهتره، دیگه رنج نمی‌کشه، آخه از زندگی چه لذتی می‌تونه ببره؟ حتی مامان، خود تو هم همین فکر رو کردی.»

«تویه دروغگویی، حتی از اون هم بدتر، یه خیالبافی پستی.»

«مامان، من خیلی احمقم، من رو ببخش، حق با تونه، دنیا مانوئلا به من احتیاج داره چون لویه لوییتا رو از دست داده. می‌خواد من رو جای اون بذاره.»

«همین طوره، این رو تازه فهمیدی؟»

«نه، از اولش می‌دونستم، فقط حالا کلمات لازم برای گفتنش رو پیدا کردم. چه خوبه آدم بدونه که بهش احتیاج دارن. چه خوبه آدم بدونه که اگه یکی نبود، دیگری خیلی تنها می‌موند. چه خوبه آدم به یکی احتیاج داشته باشه، مث مانوئلا که به دخترش احتیاج داره، مث من که به مانوئلا احتیاج دارم، مث خود تو، مامان، که به یکی احتیاج داری، مث همه... مث نیازی که مانوئلا و سگ‌ها به همدیگه دارن، مث همه که به یه چیزی

احتیاج دارن، حتی اگه واقعی هم نباشه، نوشتن نامه، گفتن این‌که اوضاعمون خرابه، یا برعکسش، تعریف این‌که در منطقه لوماس<sup>۱</sup> زندگی کنیم، مگه همین‌طور نیست؟ پدر یه کارخونه‌داره، برادر ام وکیل هستن، روسا ماریا در مدرسه شبانه‌روزی راهبه‌ها توی کاناداس، من هم مایه افتخار توأم، مامان، شاگرد اول کلاس، قهرمان سوارکاری، من، مامان...»  
دون راثول با سر تأیید کرد و کشدار خندید:

«لوردس، همون چیزهایی که همیشه آرزو می‌کردی، پسرت چقدر خوب می‌شناسدت...»

مادر نگاه ناامیدانه و پرنخوتش را از نینیو لویس برنداشت، در حالی‌که با تمام سنگینی نهفته در سکوتش انکار می‌کرد، انکار، و پدر همچنان سرش را تکان می‌داد، اما این بار از روی ناخوشنودی:

«شرمنده‌ام که نتونستم هیچ‌کدوم این‌ها رو بهت بدم.»

«راثول، هیچ‌وقت نشنیدی که شکایتی داشته باشم.»

پدر پاسخ داد:

«نه، هرگز، اما یه بار، اون قدیما، گفتی چی می‌خواستی داشته باشی، فقط یه بار، بیست و چند سال پیش بود، من هرگز اون حرفت رو فراموش نمی‌کنم، حتی اگه اون رو هیچ‌وقت تکرار نکرده باشی.»

خانم لوردس گفت:

«هرگز اون حرف رو تکرار نکردم، هرگز سرزنشت نکردم، هرگز، هیچ

وقت.»

و با تمنایی سرکش به نینیو لویس نگاه کرد. اما پسرک سرگرم صحبت از اوریسابا بود، از خانه بزرگ، از عکس‌ها و کارت‌پستال‌ها، در حالی‌که هرگز آن‌جا را ندیده بود، به همین دلیل همه چیز را می‌بایست تصور

۱. Lomas: یکی از محله‌های مرفه‌نشین شهر مکزیکو. - م.

می‌کرد، بالکن‌ها، باران، کوهستان، دره، مسیل، مبلمان اعیانی آن دوران، دوستان خانوادگی از همین دست، خواستگارها. مامان، چرا از بین آدم‌ها یکی برای ازدواج انتخاب می‌شه؟ آیا یه نفر پشیمون نمی‌شه، آیا خیالبافی نمی‌کنه که با یکی دیگه چطور از آب درمی‌اومد و بعدش هم می‌شینن نامه می‌نویسن بهش تا باورش بشه همه چی خوب از آب دراومده و این‌که انتخاب اشتباه نبوده؟ چهارده سالمه، دیگه می‌تونم مث یه مرد صحبت کنم...

دون راثول، گویی که رشته کلام را به خوبی دنبال نکرده و تازه از رؤیا بیرون آمده باشد، گفت:

«نمی‌دونم...، انقلاب زندگی همه رو زیر و رو کرد، برای بعضی‌ها خوب شد، برای بعضی‌ها هم بد شد. راه و رسم پولدار بودن قبل از انقلاب با بعد از انقلاب فرق کرد. ما به راه و رسم قدیما بلد بودیم چطور پولدار باشیم، عقب موندیم، چاره چیه؟!»

مثل همیشه به نرمی خندید. دنیا لوردس مثل تمام شب‌ها نینیو لویس را خواباند، در همان تخت همیشگی کنار روسا ماریا که همان سر میز خوابش برده بود، بعد با صدایی خفه گفت:

«این نامه‌ها رو هیچ وقت نفرستادم، تو این رو خیلی خوب می‌دونی.»  
«ممنون مامان، ممنون از این‌که در باره مانوئلا و سگ‌هاش هیچ حرفی نزدی.»

و مادرش را با محبت بوسید. دنیا مانوئلا در تمام طول روز بعد منتظر وقوع حادثه‌ای ناخوشایند بود، در جستجوی نشانه‌ای از تنفر همسایه‌ها. شاید به همین خاطر بود که صبح زود، وقتی لباس‌هایش را جمع می‌کرد یا زمانی که روی گل‌های شمعدانی آب می‌پاشید، چشم‌های زیادی او را می‌پاییدند، پرده‌ها مخفیانه کنار می‌رفتند، پنجره‌های نیمه‌باز با عجله بسته



می شدند، چشم‌های سیاه زیادی یواشکی نگاهش می کردند، بعضی چشم‌ها در پس حجاب ضخیم کهولت و بعضی دیگر، چشم‌هایی جوان، گرد و شاداب، انتظارش را می کشیدند بی آن که به او بگویند، می گذاشتند تا به عنوان عذرخواهی از ماجرای لوپه لوپیتا، این کار را انجام دهد. دنیا مانوئلا نیز متوجه شد که آری، او این وظیفه را انجام می داد تا برای قدردانی از او هیچ چیز را به رویش نیاورند. آن روز بیش از همیشه این موضوع را حس می کرد، اما در همان حال پی برد که این احساس همیشگی اش بوده است، همه اهالی بی نیاز از یک کلمه صحبت با این کار موافقت کرده بودند، همه از این که گل‌ها را آب می داد و روی پرنده‌ها را می کشید از او سپاسگزار بودند، احتمالاً هیچ کس از ماجرای کلیسای اعظم حرفی به میان نمی آورد، هیچ کس تحقیرش نمی کرد و همه، همه چیز را می بخشیدند.

آن روز دنیا مانوئلا خود را در خانه حبس کرد. خودش را متقاعد کرده بود هیچ اتفاقی نمی افتد، اما تجربه اش به او می گفت محتاط باشد، خیلی هشیار، دنیا مانوئلا! چشم و گوشت رو باز کن، وگرنه کلاهد پسر معرکه است، مگه نه؟! دلتنگی عجیبی در فضای اتاق و آشپزخانه پراکنده شده بود، هیچ چیز مال خودش نبود، آن روز دلتنگی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. آیا از سوء ظن نسبت به او دست کشیده بودند؟ چرا قبلاً چنین رفتاری با او نداشتند؟ چرا حالا که او را در کلیسای جامع تحقیر کرده بودند، همه همسایه‌ها به او احترام می گذاشتند؟ این رفتار را نمی فهمید، هیچ چیزش را نمی فهمید، چرا همین خانم لوردس، مادر لویس و روساماریا، چیزی پشت سرش نگفته بود؟

روی تخت فتری اش دراز کشید، دیوارهای عریان را نگاه کرد و به سگ‌هایش اندیشید، به این که به لطف او، از طریق او، همدیگر را باخبر

می‌کردند، با هم حرف می‌زدند، با او حرف می‌زدند: نوبلادو رو زخمی کردن، کنار نمازخانه کلیسای اعظم کز کرده، بی‌چاره بدجوری زخمی شده، دنیا مانوئلا بیا بریم و از خدامون بخواهیم که دیگه ما رو آزار و اذیت نکنن.

همین احساس را نسبت به نینو لویس داشت، او و نینو لویس قادر بودند همدیگر را حس کنند، او پسرک را احساس می‌کرد، پسرک نیز احتمالاً او را همین‌طور احساس می‌کرد، نکات مشترک زیادی داشتند، به‌ویژه یک صندلی چرخدار، صندلی لویسیتو، صندلی لا لوپه لویتا. پیه جوان، برادر نینو لویس، لوپه لویتا را از روی صندلی چرخدارش بلند کرد. مانوئلا او را آن‌جا نشانده تا از او محافظت کند، نه به این دلیل که نیازمند یک مونس بود، یک کلفت فقط به این خاطر که کلفت است، همیشه تنه‌است، او می‌خواست دخترش را از آن هوسرانی‌ها، از آن نگاه‌ها رهایی بخشد. ژنرال برگارا با آن بدنامی‌اش، پسرش تین کوچولو هم که خیلی هیز بود، مبادا، مبادا به لوپه لویتای او دست‌درازی می‌کردند، هیچ‌کس این قدر پست نبود که به یک معلول دست‌درازی کند، این کار مضمّن‌کننده بود، شرم‌آور بود، خودتان بهتر می‌دانید...

«دخترم، حالا ماجرا رو برات تعریف می‌کنم، حالا که دیگه برای همیشه رفته‌ای، همه این کارها برای نجات خودت بود، همیشه می‌خواستم تو رو از سرنوشتی که در انتظار دختر خوشگل یه کلفته نجات بدم. از وقتی دختر بچه بودی می‌خواستم نجات بدم، برای همین این اسم رو روت گذاشتم، دو بار، لوپه لویتا، دو برابر باکره، دو برابر محافظت شده، دخترکم.»

روزی طولانی بود و دنیا مانوئلا فهمید غیر از انتظار کشیدن کار دیگری از دستش ساخته نیست. آن لحظه فرا می‌رسید، نشانه‌ای که

انتظارش را می‌کشید از راه می‌رسید، و سراسر وجودش مملو از دیگری می‌شد: دوستش، لویستو. نکات مشترک زیادی با هم داشتند، صندلی چرخدار، برادرش پپه به لالوپیتا بد کرد، کاری کرد که برای مانوئلا تنها یک اسم باقی ماند: لالوپیتا. دخترکش برای همیشه رفت.

«لوپه! حالا که دیگه هیچ وقت تو رو نخواهم دید، این رو بهت می‌گم. می‌خواستم ازت محافظت کنم چون تنها چیزی بودی که پدرت برام گذاشت. این عین حقیقه. اون پدر قمرساقی رو بیش‌تر از تو دوست داشتم، اون رو که از دست دادم، به جاش به تو دل بستم.»

آن‌گاه اولین پارس سگ را از حیاط خانه شنید. ساعت از یازده شب گذشته بود، ولی دنیا مانوئلا هنوز شام نخورده بود، زیر خروارها فکر و خیال غرق شده بود. هرگز، هرگز یکی از سگ‌هایش وارد حیاط نشده بود، همه به خطرهای چنین کاری آگاه بودند. و پارسی دیگر پشت‌بند پارس اول شنیده شد. پیرزن شالی سیاه دور سرش پیچید و از اتاق بیرون رفت. پرنده‌ها بی‌تابی می‌کردند، فراموش کرده بود رویشان را بکشد تا راحت بخوابند. بی‌قرار به این سو و آن سو می‌پریدند، بی‌آن‌که جرئت خواندن داشته باشند، بی‌آن‌که جرئت خوابیدن داشته باشند، مثل خسوف‌هایی که مانوئلا دو بار در زندگی‌اش تجربه کرده بود، حیوانات و پرندگان فقط به محض ناپدید شدن خورشید ساکت می‌شوند.

آن شب، در عوض، شبی مهتابی با گرمایی بهاره بود. دنیا مانوئلیتا بیش از پیش مطمئن از معنای زندگی‌اش و از وظیفه‌ای که تا فرارسیدن لحظه‌مرگ بر دوش داشت، روکش برزنتی را با احتیاط روی قفس کشید.

«بله! راحت بخوابید. امشب شب شما نیست، شب منه. بخوابید.»

این کار را که همه به خاطرش سپاسگزار او بودند و او نیز انجام می‌داد تا سپاسگزارش باشند و در صلح و صفا با هم زندگی کنند، به پایان رساند

و به سوی جایی رفت که پلکان بزرگ سنگی به پایین سرازیر می شد. همان طور که انتظارش را داشت، نینیو لویس آن جا بود، روی صندلی چرخدار، چشم به راه او.

همه چیز خیلی طبیعی بود. دلیلی هم نداشت جور دیگری باشد. نینیو لویس از روی صندلی بلند شد و بازویش را به سوی دنیا مانوئلا دراز کرد. پسرک کمی تلوتلو خورد، اما پیرزن قوی بود، تمامی تکیه گاهش را به پسرک ارزانی داشت. خیلی بلندتر از آن چیزی بود که پیرزن یا حتی خودش تصور می کرد. چهارده سال تمام، در مرز پانزده سالگی، دیگر یک نیمچه مرد شده بود. هر دو از پلکان پایین آمدند؛ نینیو لویس به هر دو طرف تکیه کرده بود، از یک سو، به تارمی سنگی پلکان و از سوی دیگر، به بازوی مانوئلیتا. این ها کاخ های اسپانیای نو<sup>۱</sup> بودن، مانوئلا، تصورش رو بکن، مهمونی ها، موسیقی، نوکرهای اونیفورم پوش پیشاپیش مهمون های مجالس رقص شبونه، مشغول حمل شمعدون هایی که ترق و تروق می کنن در حالی که پارافین داغ شمع ها دست هاشون رو می سوزونه، ولی اون ها دم نمی زنن. مانوئلا، با من بیا پایین، نینیو با هم بریم.

هر بیست سگ خانم مانوئلیتا توی حیاط بودند و با هم پارس می کردند، از خوشحالی پارس می کردند، همه آمده بودند، نوبلادو، سگ های جربناک و گرسنه، ماچه سگ هایی که از کرم یا از حاملگی باد کرده اند، کسی چه می داند، گذشت زمان علت این ورم کردگی را معلوم خواهد کرد، ماچه سگ هایی با پستان هایی آویزان که به تازگی سگ های دیگری را زاییده اند؛ سگ های جدیدی برای خانه کردن در شهر ایتام،

---

۱. Nueva España: اسپانیای نو، نامی که فاتحان اسپانیایی بر سرزمینی که امروزه مکزیک بخشی از آن است نهادند. - م.

حرامزاده‌ها، بچه‌های تندیس مریم باکره، در پناه رواق‌های باروک نمازخانه‌ها. دنیا مانوئل‌ها دست و کمر نینو لویسیتو را گرفت، سگ‌ها با شادمانی پارس می‌کردند، ماه را نگاه می‌کردند، گویی که این شب مهتابی نخستین شب جهان بود، شبی پیش از آغاز رنج‌ها، پیش از سنگدلی‌ها، مانوئلا لویسیتو را راهنمایی کرد، سگ‌ها پارس می‌کردند، اما کلفت و پسرک موسیقی می‌شنیدند، موسیقی قدیمی، همان موسیقی که چند قرن پیش در این کاخ به گوش می‌رسید. نینو لویس به ستاره‌ها نگاه کن، لوبه لویتا همیشه این سؤال رو می‌کرد: ستاره‌ها کی خاموش می‌شن؟ آیا هنوزم هر جا که هست، این سؤال رو از خودش می‌کنه؟ معلومه، مانوئلا، معلومه که از خودش این سؤال رو می‌پرسه، مانوئلا برقص، همین طور که با هم می‌رقصیم همه چی رو بهم بگو، ما مٹ همیم، دخترت و من، لوبه لویتا و لویسیتو، مگه نه؟ آره، آره همین طوره. هر دوتون اون جایید، الآن می‌تونم بینمتون، یه شب مهتابی و پرستاره، درست مٹ امشب، سرگرم یه رقص والس، هر دو با هم، مٹ هم، در انتظار اتفاقی که هیچ وقت نخواهد افتاد، هیچ وقت پیش نخواهد اومد، هر دو فرزندهای رؤیا، گرفتار یه رؤیا: هرگز نرو بیرون، پسرکم، دنبالش نرو بیرون، بهتره که صبر کنی، صبر کن، اما لویتا رفت، مانوئلا تو و من این جا می‌مونیم، تو همین خونه قمرخاتونی، من و اون نیستیم، من و تو هستیم، هر دوی ما چشم‌به‌راهیم، مانوئلا چشم‌به‌راه چی هستی؟ غیر از مرگ چشم‌به‌راه چی هستی؟

سگ‌ها خیلی پارس می‌کنن، به همین خاطره که امشب مهتابیه، اصلاً ماه واسه همین اومده بیرون، تا سگ‌ها بهش پارس کنن، گوش بده لویسیتو، موسیقی رو گوش بده و خودت رو به دست من بسپار، چه خوب می‌رقصی. نینو فراموش کن که من، من هستم، خیال کن که با لوبه لویتای زیبای من می‌رقصی، که دستت رو انداختی دور کمرش، که حین

رقص عطرهای دخترکم رو بو می‌کشی، خنده‌اش رو می‌شنوی، توی چشم‌های مست آهوکش نگاه می‌کنی، منم خیال می‌کنم که هنوز می‌تونم عشقم رو به یاد بیارم، تنها عشقم رو، بابای لوبه رو، عشق یه کلفت رو، تو تاریکی، کورمال کورمال، ناراضی، شبانه، حاصل تکرار هزار باره تنها یک کلمه:

«نه... نه... نه... نه...»

دنیا مانوئلیتا، مبهوت از رقص و مسحور تمامی آن خاطرات، تعادلش را از دست داد و افتاد. نینیو لویس با او به زمین افتاد، هر دو در بغل هم، خندان، در آن حال صدای موسیقی قطع شد و صدای پارس سگ شدیدتر شد.

«نینیو لویس، بهم قول بده که به سگ‌ها کمک کنی.»

«به هم قول بدیم، مانوئلا.»

«تو می‌تونی فریاد بکشی، سگ نمی‌تونه. سگ غذاش رو خودش

ورمی‌داره.»

«نگران نباش. برای همیشه از شون مراقبت می‌کنیم.»

«حرف‌هایی که می‌زنن، حقیقت نداره، این که می‌گن سگ‌ها رو واسه

این دوست دارم که دخترم رو دوست نداشتم. این حقیقت نداره.»

«مانوئلا، معلومه که حقیقت نداره.»

و فقط آن هنگام، دنیا مانوئلیتا از خودش پرسید که چرا، میان آن‌همه

سر و صدای پارس سگ‌ها و موسیقی و خنده، هیچ‌کس سرک نکشید،

هیچ دری باز نشد، هیچ صدای اعتراضی بلند نشد. آیا این را هم مدیون

دوست کوچکش، نینیو لویس بود؟ آیا دیگر هیچ‌کس، هرگز او را اذیت

نخواهد کرد؟

«ممنون، نینیو، ممنون.»

«تصورش را بکن، مانوئلا، فکرش را بکن. چند قرن پیش این‌ها کاخ بودند، کاخ‌هایی بزرگ، کاخ‌هایی زیبا، آدم‌های ثروتمند این‌جا زندگی می‌کردند، آدم‌های خیلی مهم، مثل ما، مانوئلا.»

طرف‌های نیمه‌شب بود. خیلی گرسنه‌اش شد و بدون این‌که کسی را بیدار کند از تخت‌خواب بیرون آمد. به آشپزخانه رفت و کورمال‌کورمال نان پیدا کرد. رویش خامه تازه مالید و مشغول جویدن شد. آن وقت احساسی از شرافت یا وظیفه به او دست داد، درست نفهمید چه چیزی بود. قبلاً همیشه درخواست کرده بود. این اولین بار بود که بدون درخواست کمک، غذایش را خودش برمی‌داشت. نان‌های خشک ذرت را برداشت و به حیاط رفت تا آن‌ها را جلو سگ‌ها بیندازد. اما نه آن بی‌زبان‌ها دیگر آن‌جا بودند، نه مانوئلیتا، نه ماه، نه موسیقی و نه هیچ چیز دیگر.

۱

قبلاً، مکزیکو شهری با شب‌هایی سرشار از سپیده دم بود. سر ساعت دو پس از نیمه شب که فدریکو سیلبا<sup>۱</sup> پیش از رفتن به تختخواب روی بالکن خانه‌اش در خیابان کوردوبا<sup>۲</sup> می‌رفت، می‌شد بوی خاک نمناک روز بعد را استشمام کرد، عطر درختان یا کاراندا<sup>۳</sup> را نفس کشید و حضور نزدیک آتشفشان‌ها را احساس کرد. سحرگاه به تمامی نزدیک می‌شد، کوه‌ها و جنگل‌ها. فدریکو سیلبا چشمانش را می‌بست تا این عطر بی نظیر صبح‌های مکزیکو را بهتر تنفس کند و نیز ته مزه سبز لجن‌های فراموش شده مرداب را. حس کردن این بو مثل حس کردن بوی اولین صبح بود. با خودش می‌گفت، این شهر را فقط کسانی به واقع می‌شناسند که می‌توانند یاد دریاچه ناپدید شده را دوباره این‌گونه زنده کنند.

1. Federico Silva

2. Córdoba

۳. jacaranda: خاکاراندا، نام این درخت در اصل به زبان گوارانی است و به صورت یا کاراندا تلفظ می‌شود. درختی است با برگ‌های ریز که گل‌هایی به رنگ آبی می‌دهد. - م.



این‌ها مربوط به گذشته‌ها بود، حالا خانه‌اش با تقاطع غیرهمسطح متروی اینسورختس<sup>۱</sup> فقط یک خیابان فاصله داشت. یک‌بار یکی از دوستان معمارش این تلاقی پرهرج و مرج خیابان‌ها و بلوارها - اینسورختس، چاپولتپک،<sup>۲</sup> جنوبا،<sup>۳</sup> آمبرس<sup>۴</sup> و خالاپا<sup>۵</sup> - را با میدان ستاره‌ها در پاریس مقایسه کرد که فدریکو سیلبا کلی خندید. چهارراه اینسورختس، بیشتر شبیه یکی از همین ظرف‌های استوانه‌ای حمل‌غذای شهرنشین‌ها بود که چند قسمت دارد و یکی روی دیگری سوار می‌شود: مسیری مرتفع، گاهی بلندتر از پشت‌بام خانه‌های مجاور که خودروها به سرعت در آن حرکت می‌کنند، سپس خیابان‌هایی که با راه‌بند یا زنجیر مسدود شده‌اند، بعد هم پله‌ها و زیرگذرهایی که به میدانگاه داخلی می‌رسند که مملو از رستوران‌های غذاهای دریایی، دکه‌های تاکوفروشی، فروشنده‌های دوره‌گرد، گداها، معرکه‌گیرها و دانشجویان است، این خیل سرکش جوانان، نشسته و مشغول خوردن لقمه‌های نان ذرت با محتویات جورواجور، مشغول مسخره‌بازی و تماشای گذر کند دود در حالی که پسرک واکسی کفش‌هایشان را تمیز می‌کند، سرگرم متلک انداختن و طعنه‌زدن به دخترک‌های جوان، زنجیرها، گردنبندها و.... سرانجام ورودی مترو: دروازه دوزخ.

شب‌های سرشار از سپیده‌دم را از او گرفتند. محله‌اش به مکانی خفقان‌آور و پرازدحام تبدیل شد. در فاصله زرق و برق پوچ سونا روسا،<sup>۶</sup> عرصه رقت‌بار جهان‌شمولی دهکده‌ای غول‌آسا، تا تلاش ناامیدانه و در عین حال بی‌ثمر تجلی‌زیندگی زندگی شهری در منطقه روما،<sup>۷</sup> دخمه‌ای

1. Insurgentes

2. Chapultepec

3. Génova

4. Amberes

5. Jalapa

6. Zona Rosa

7. Roma

جهنمی و گریزناپذیر را برای فدریکو سیلبا گشوده بودند، این رودخانه استیژی<sup>۱</sup> با آن بخارهای الکلی که گرداگرد ازدحام انسانی درون میدانگاه در سیلان بود: صدها جوان سرگرم لودگی، تماشای دود، واکس زدن کفش‌ها، آن‌جا در انتظار، نشسته بر این نعلبکی کثیف، این میدان سیمانی گرد و فرو رفته. نعلبکی یک فنجان شکلات سرد و چربناک که سرریز کرده است.

با صدایی خفه می‌گفت: «چه افتضاحی! فکرش رو هم نمی‌شه کرد که یه روزی این‌جا شهر کوچیک و خوشگلی با رنگ‌های ملایم بود. یکی می‌تونست از سوکالو<sup>۲</sup> تا چاپولتپیک قدم بزنه بدون این‌که هیچ چیز از دستش در بره: دولت، تفریح، دوستی و عشق.»

این یکی از همان داستان‌های همیشگی این پیر پسر بود، غرق در چیزهای فراموش شده‌ای که غیر از خودش دیگر برای هیچ‌کس جالب نبود. دوستانش، پریکو<sup>۳</sup> و مارکس<sup>۴</sup> به او می‌گفتند که کله شقی نکنند. تا وقتی که مادرش هنوز نمرده بود (البته آن خدا پیامرز هم خیلی طول داد تا بمیرد) خوب بود که به سنت خانوادگی احترام بگذارد و خانه خیابان کوردوبا را نگه دارد. اما حالا، برای چی؟ پیشنهادهای خرید بسیار خوبی به او شده بود، بازار به نقطه اوج خودش رسیده بود و می‌بایست از فرصت استفاده می‌کرد. او که این چیزها را از همه بهتر می‌دانست، خودش اجاره‌بگیر بود، از همین راه زندگی می‌کرد، از راه خرید و فروش. بعد تلاش کردند تا او را تحت فشار بگذارند، در هر گوشه از ملکش ساختمان بلندی ساختند که به ظاهر مدرن بود، چون فدریکو سیلبا

۱. Estigio: در اسطوره‌های یونان رودی که مرز دنیای زندگان و مردگان است. - م.

۲. Zócalo: میدان مرکزی و اصلی شهر مکزیکو. - م.

می‌گفت فقط چیزی مدرن است که همیشه ماندگار باشد، نه چیزی که با عجله ساخته می‌شود و سر دو سال ترک می‌خورد و سر ده سال فرو می‌ریزد. برایش مایهٔ شرمساری بود که کشوری با کلیساها و هرم‌هایی جاودانه، دست آخر به داشتن شهری از جنس مقوا، گچ‌های ترک خورده و آت و آشغال راضی شده بود.

او را در مخمصه گذاشتند، راه نفشش را بستند، آفتاب و هوا، بینایی و بویایی‌اش را از او گرفتند و در عوض، گوش‌هایش را از سر و صدا پر کردند. خانه‌اش، محصور میان دو برج از جنس سیمان و شیشه، به ناچار گرفتار نشست زمین و ترک‌های ناشی از فشار بیش از حد شد. یک روز عصر وقتی لباس می‌پوشید تا بیرون برود، سکه‌ای از جیبش افتاد، دید که سکه روی زمین قل خورد و تا پای دیوار رفت، قبلاً در همین اتاق نبرد سربازها را بازی کرده و صحنهٔ نبردهای تاریخی را بازسازی کرده بود، اوسترلیتز<sup>۱</sup> واترلو<sup>۲</sup> و حتی در وان حمامش نبرد ترافالگار<sup>۳</sup> را بازی کرده بود. حالا دیگر نمی‌توانست وان را پر کند زیرا آب در همان جهت که خانه نشست کرده بود از لبهٔ وان سرریز می‌کرد.

«مثل زندگی کردن توی برج پیزاست، اما بدون هیچ دک و پُزی. دیروز که داشتم صورتم رو اصلاح می‌کردم یک تکه گچ افتاد روی سرم، تمام دیوار دستشویی ترک برداشته. کی می‌خواهند بفهمند که این خاک اسفنجی نمی‌تونه هجوم این آسمانخراش‌ها رو دوام بیاره؟»

خانه در واقع قدیمی نبود، بلکه یکی از همین هتل‌های منحصر به فرد بود که در اوایل قرن بیستم با نوعی الهام مبهم از سبک‌های فرانسوی بنا شدند و از دههٔ بیست به بعد هم دیگر ساخته نشدند. به واقع بیشتر تر به برخی از ویلاهای اسپانیایی یا ایتالیایی شباهت داشت، با همان

1. Austerlitz

2. Waterloo

3. Trafalgar

سقف‌های مسطح، تقارن‌های متنوع سنگ‌ها در اطراف گچکاری‌های تیره و پلکان‌هایی که به یک پذیرایی در طبقه بالا می‌رسید، به دور از رطوبت خاک.

و باغ، باغی پر سایه، مرطوب، خمار از صبح‌های گرم فلات، دنج، که هر شب عطر دلپذیر صبح روز بعد در آن جمع می‌شد. چه شکوهی: دو درخت نخل تناور، گذرگاهی پوشیده از شن، یک ساعت آفتابی، نیمکتی فلزی به رنگ سبز، جوی آبی که به سمت گل‌های بنفشه سرازیر می‌شد. با چه بغضی به آن شیشه‌های مسخره سبز رنگ نگاه می‌کرد که در پس آن‌ها، ساختمان‌های جدید در برابر آفتاب باستانی مکزیکی از خود دفاع می‌کردند. فاتحان اسپانیایی عاقل‌تر بودند، زیرا به اهمیت سایه در عمارت‌ها و حیاط‌های خنک پی برده بودند. چطور می‌توانست از این باغ کوچک در برابر هجوم شهر دفاع نکند؟ در برابر هجوم همان شهر که روزی دوستش بود و حالا به سرسخت‌ترین دشمنش تبدیل شده بود. به دشمن او، فدریکو سیلبا، همان کسی که دوستانش او را ماندارین صدا می‌کردند. زیرا خطوط شرقی چهره‌اش آن قدر نمایان بودند که نقاب بومی دربرگیرنده این خطوط، در آن‌ها گم می‌شد. چهره خیلی از مکزیکی‌ها این‌گونه است: نشانه‌ها و رخداد‌های تاریخ شناخته شده را پنهان می‌کنند و در عوض چهره نخستین را هویدا می‌کنند، چهره‌ای که از توندرا و کوهستان‌های مغولستان می‌رسید. چهره فدریکو سیلبا هم مثل عطر گم شده دریاچه قدیمی مکزیکی بود: خاطره‌ای زنده، کم و بیش مانند شب.

خیلی مبادی آداب، خیلی تمیز، خیلی مرتب و ریزنقش، مالک این نقاب بی‌روح، با مویی جاودانه مشکی که به نظر می‌رسید رنگ شده است. اما، به دلیل تغییر رژیم غذایی، از آن دندان‌های سفید، محکم و جاودانه نیاکانش دیگر خبری نبود. ولی با وجود این، موهایش هنوز

مشکی بود. نسل‌هایی که رژیم غذایی نیاکانشان را کنار می‌گذاشتند، ناخودآگاه از توان حیاتی فلفل، لوبیا، نان ذرت، کلسیم و ویتامین‌های لازم برای کسانی که به کم‌خوری عادت داشته‌اند، بی‌بهره می‌شدند. حالا در آن میدانگاه لعنتی که به فنجانی کثیف می‌ماند جوانانی را تماشا می‌کند که مشغول خوردن یک مشت آشغال هستند: نوشیدنی‌های گازدار، شکلات‌های مصنوعی و سیب‌زمینی سرخ کرده در کیسه‌هایی از جنس سلفون، غذای آشغال شمال به همراه غذای نکبتی جنوب: کرم‌های تریشین،<sup>۱</sup> آمیب‌ها و میکروب‌های قدرقدرت در هر برش از گوشت خوک، آب تمره‌ندی و تکه‌های وا رفته نان.

چطور می‌توانست میان آن‌همه زشتی از واحه کوچک و زیبایش محافظت نکند، باغ بهشت بسیار شخصی‌اش که هیچ‌کس حسرتش را نمی‌خورد. باغی که به خواست خود و آگاهانه، مجاور آن خیابان‌ها افتاده بود و گذر کاروان‌های مدهای جورواجور را تماشا می‌کرد. اما او مدی را برگزید و حفظ کرد. وقتی هم که این سر و وضع از مد افتاد، او این مد را حفظ کرد، آن را کاشت و از سلیقه‌های دمدمی مزاج دور نگه داشت، این‌طور شد که مد او هیچ‌وقت از مد نیفتاد. درست مثل کت و شلوارهایش، کلاه‌هایش، عصاهایش، رب‌دوشامبرهایش، چکمه‌های بسیار شیک چرمی‌اش برای پاهای کوچک شرقی‌اش، دستکش‌های نرم پوست بزغاله برای دست‌های کوچک چینی‌اش.

سال‌های زیادی به این موضوع فکر کرده بود، از اوایل دههٔ چهل میلادی، همان‌وقت که منتظر بود مادرش بمیرد و ارث و میراث برایش بگذارد تا او هم در تنهایی و آرامش، همان‌طور که می‌خواست، تنها در خانه بمیرد، آزاد از زیر بار مسئولیت مادرش، پیرزنی از خود راضی،

۱. Triquina: کرم گوشت خوک. - م.

بسیار خودنما، و در عین حال بسیار خوار و حقیر، همیشه سرخاب مالیده، آرایش کرده، با کلاه گیزی روی سر، حتی تا آخرین روز زندگی. آرایشگرهای موسسه کفن و دفن سنگ تمام گذاشتند. آن‌ها مجبور بودند در مقایسه با هنگامی که زنده بود، ظاهری شاداب‌تر و آراسته‌تر از او ارائه کنند، به همین دلیل سرانجام، با کمال افتخار، کاریکاتوری مضحک را به فدریکو سیلبا تحویل دادند، یک مومیایی روغن مالی شده. خویشان و دوستان زیادی در مجلس ختم و خاکسپاری دنیا فلیسیتاس فرناندس د سیلبا<sup>۱</sup> دور هم جمع شدند. آدم‌هایی موقر و متین، که مردم به آن‌ها نجیب‌زاده می‌گویند. هرچند فدریکو سیلبا می‌گفت، مگر چنین چیزی هم ممکن است، آن هم در مستعمره‌ای آن‌طرف دریاها که یک مشت فراری، میرزابنویس، آسیابان و خوک‌چران فتحش کرده‌اند. به دوست قدیمی‌اش، ماریا دلوس آنخلس نگرته،<sup>۲</sup> می‌گفت:

«باید از اینی که هستیم خوشحال باشیم، طبقه مرفهی که به‌رغم طوفان‌های روزگار، موفق شده در گذر زمان همیشه درآمد مناسبی داشته باشد.»

قدیمی‌ترین خانواده این گروه در قرن هفدهم ثروتمند شده بود، و آخرین خانواده هم ثروتش را پیش از ۱۹۱۰ سر و شکل داده بود. طبق یک قانون نانوشته از ورود نوکیسه‌های دوران انقلاب به گروه جلوگیری می‌شد، اما زیان‌دیده‌های جنگ داخلی که سپس طی انقلاب با فرصت‌طلبی جایگاهشان را احیا کرده بودند، پذیرفته می‌شدند. کاسا کوبوس<sup>۳</sup> خانه آبا و اجدادی مارکس، به زمان والی آدونوخو<sup>۴</sup> برمی‌گشت

1. doña Felicitas Fernández de Silva

2. María de los Ángeles Negrete

3. Casa Cobos

۴. Juan O'Donoju: خوان آدونوخو (۱۷۶۲-۱۸۲۱)، آخرین والی مکزیک که از سوی

و مادر بزرگش ندیمه ملکه کارلوتا<sup>۱</sup> بود؛ اجداد پریکو آرائوس<sup>۲</sup> و وزیرای سانتا آنا<sup>۳</sup> و پورفیریو دیاس بودند. و فدریکو، از سمت نام خانوادگی فرناندس به یکی از آجدادانهای ماکسیمیلیانو<sup>۴</sup> می‌رسید و از سمت نام خانوادگی سیلبا، به یکی از قضات شهر لردو د تخادا.<sup>۵</sup> نشانه نجیب‌زادگی، نشانه طبقه‌ای باثبات، در بطن فراز و نشیب‌های سیاسی، در کشوری سرشار از اتفاقات غیرمنتظره، یک روز غرق در خواب و روز بعد پرهیا هو.

شنبه‌ها با دوستانشان دور هم جمع می‌شدند و ماجونگ<sup>۶</sup> بازی می‌کردند و مارکس می‌گفت:

«فدریکو نگران نباش. هرچند خوشمون نیاد، ولی باید قبول کنیم که انقلاب برای همیشه مکزیک رو رام کرده.»

اما آن چشم‌های دردآلود را ندیده بودند، آن ببرهای در زنجیر را؛ محبوس در قفس بدن‌های عصبی جوانانی که آن‌جا می‌نشستند، سرگرم تماشای عبور دود.

→ پادشاه اسپانیا برای کنترل این سرزمین فرستاده شد. هنگامی که به مکزیک رسید بیش‌تر خاک این کشور در کنترل استقلال‌طلبان بود. او متوجه قدرت نیروهای استقلال‌طلب شد و حکومت را به رهبر استقلال‌طلبان تحویل داد. - م.

۱. Carlota: ملکه کارلوتا (۱۸۴۰-۱۹۲۷)، دختر لئوپولد اول امپراتور بلژیک و همسر ماکسیمیلیانو امپراتور مکزیک. - م.

## 2. Perico Arauz

۳. Antonio López de Santa Anna: آنتونیو لوپز د سانتا آنا (۱۷۹۴-۱۸۷۶)، نظامی و سیاستمدار مکزیکی، رئیس‌جمهور مکزیک (۱۸۳۳-۱۸۵۵).

۴. Maximiliano: ماکسیمیلیانو اول (۱۸۳۲-۱۸۶۷)، آرشیدوک اتریش، برادر کوچک فرانسیس ژوزف کارل، امپراتور اتریش. - م.

۵. Lerdo de Tejada: شهری نزدیک بندر براکروز در ساحل دریای کارائیب. - م.

۶. mah-jong: ماجونگ یا ماجون نوعی بازی چینی است شبیه دومینو که با ۱۴۴ مهره و چهار بازیکن انجام می‌شود. - م.

روزی که مادرش را خاک کرد، خاطراتش به واقع زنده شدند. تأثیرش از این هم بیش تر بود: متوجه شد فقط به لطف این فقدان بود که حافظه دقیقش را دوباره به دست می آورد، همان حافظه‌ای که زیر فشار سهمگین دنیا فلیسیتاس مدفون شده بود. آن وقت به خاطر آورد که قبلاً می شد از نیمه‌های شب به بعد، دمیدن صبح را پیشاپیش احساس کرد. یادش افتاد که روی بالکن می رفت تا عطر صبح را نفس بکشد، تا پیشکش روز را از آن خود کند.

اما این فقط یک خاطره از انبوه خاطرات او بود و بیش از دیگر خاطراتش به غریزه‌ای می مانست که دوباره بیدار شده باشد. با خودش می گفت، راست است که حافظه سالخوردگان با مرگ دیگر سالخوردگان جان می گیرد. از آن روز به بعد همیشه منتظر بود خبر مرگ یکی از دایی‌ها یا دوستانش را برایش بیاورند، زیرا مطمئن بود با شنیدن خبر، خاطرات زیادی به مغزش هجوم می آوردند و به همین ترتیب روزی هم فرا می رسید که خاطره او را به یاد آورند.

او را چطور به خاطر می آوردند؟ هر روز صبح سرگرم آراستن خود مقابل آینه، او نیز قبول داشت که طی بیست سال اخیر تغییر چندانی نکرده بود. مثل تمام شرقی‌ها که وقتی پا به سن می گذارند، چهره‌شان تا ابد بدون تغییر باقی می ماند. اما دلیل دیگرش این بود که طی این سال‌ها همیشه و همه جا با همین سر و وضع ظاهر شده بود. بی شک، او تنها کسی بود که هنوز در فصل گرما یک کلاه سبدی به سر می گذاشت، درست مثل همان کلاهی که با موريس شوالیه<sup>۱</sup> مد شد. اسامی خارجی این کلاه را با لذت و تکیه‌ای خاص روی هر هجا تکرار می کرد: *straw hat, cannotier, paglietta*.

۱. Maurice Chevalier: (۱۸۸۹-۱۹۷۲)، خواننده و هنرپیشه فرانسوی. - م.



زمستان هم، کلاه شاپوی سیاه با نوار ابریشمی که شیک‌پوش‌ترین مرد دوره او، آنتونی ادن،<sup>۱</sup> جا انداخت.

همیشه دیر از خواب بیدار می‌شد. دلیلی هم نداشت ظاهرسازی کند، چون بیش از یک اجاره‌بگیر بی‌غم نبود. فرزندان دوستانش گرفتار عذاب وجدان اجتماعی شده بودند. یعنی می‌بایست سر ساعت هشت صبح در یکی از کافه‌ها، سرگرم خوردن پنکیک و بحث در باره سیاست دیده می‌شدند. خوشبختانه فدریکو سیلبا فرزندی نداشت که خودش را به دلیل تمکن مالی سرزنش کند یا بخواهد او را سرزنش کند که چرا تا لنگ ظهر می‌خوابد. هر روز صبح منتظر می‌شود تا نوکر و در عین حال آشپزش، دُنده،<sup>۲</sup> صبحانه‌اش را به اتاق خواب بیاورد، با آرامش قهوه می‌نوشد و روزنامه می‌خواند، با صبر و حوصله به نظافت شخصی می‌رسد و لباس می‌پوشد.

سال‌های سال، لباس‌های دوران نوجوانی‌اش را نگه داشته بود و پس از مرگ دنیا فلیسیتاس، لباس‌های عجیب و غریب مادرش را نیز جمع و جور کرد و درون کمدها مرتب چید، یکی از آن لباس‌ها پیش از جنگ جهانی اول مد شده بود، یکی دیگر در دهه بیست میلادی و دیگری هم ترکیبی هشلهف بود که خانم در دهه سی از خودش درآورد و تا دم مرگ، همان سبک لباس را به تن کرد: جوراب‌های رنگی، کفش‌های نقره‌ای، شال گردنی از پر به رنگ قرمز جیغ، دامن‌های بلند ابریشمی ارغوانی‌رنگ، پیراهن‌های یقه دلبری، یک خروار گردنبند جورواجور، کلاه‌های لبه‌دار، گلوبندهای مروارید.

۱. Anthony Eden: (۱۸۸۹-۱۹۷۲)، سیاستمدار انگلیسی، وی طی سال‌های ۱۹۵۵-۱۹۵۷

عهددار مقام نخست‌وزیری کشورش بود. - م.

هر روز به کافه بلینگهاوسن<sup>۱</sup> در خیابان لندن می‌رفت، آنجا میز او در کنج کافه همیشه محفوظ بود، درست از همان دوران که داد یک دست کت و شلوار برایش دوختند، همانی که همیشه می‌پوشید. آنجا تنهایی ناهار می‌خورد، متین، جدی، با گذر آشنایان سرش را برایشان خم می‌کرد، صورت حساب میز خانم‌های تنهایی را که با او یا مادرش آشنا بودند می‌پرداخت. از آغوش کشیدن‌های گرم، داد و فریاد، آهای چه خبر؟ و این جور نخرانشیدگی‌ها خبری نبود یا از جملاتی مثل: چشم ما روشن! چه عجب از این ورا! از خودمانی شدن متنفر بود. او مالک حریمی کوچک و نابسودنی بود که گرداگرد وجود ریزنقش، سبزه و اتوکشیده خویش کشیده بود. حریمی که می‌بایست رعایت می‌کردند. او فقط با محتویات خانه‌اش خودمانی بود. هر روز عصر از تماشا، تحسین، لمس، دستمالی و گهگاه نوازش اشیا، چراغ‌های پایه‌دار مارک تیفانی<sup>۲</sup>، زیرسیگاری‌ها، تندیس‌ها و قاب‌های سبک لالیکه<sup>۳</sup> کیف می‌کرد. این چیزها رضایت خاطر خاصی به او می‌بخشید، اما یک دست مبلمان آرت دکو<sup>۴</sup> هم داشت، چراغ‌های گرد روی میزهای نقره‌فام سبک بُدوار<sup>۵</sup>، چراغ‌هایی با پایه‌های بلند آلومینیومی و لوله‌ای شکل، تختخواب با تکیه‌گاه قلع‌اندود و براق، اتاق خواب یکدست سفید، سر تا پا ابریشم، تلفن سفید، پوست خرس قطبی، دیوارها پوشیده از روکش فرسوده لاک الکل عاجی‌رنگ.

بر صفحه خاطرات دوران جوانی‌اش دو واقعه نقش بسته بود. اولی بازدید از هالیوود بود، در آن سفر کنسول مکزیکی در لس آنجلس موفق شد تا بازدید از صحنه فیلمبرداری شام سر ساعت هشت<sup>۶</sup> را برای او ترتیب

1. Bellinghausen

2. Tiffany

3. Lalique

4. art déco

5. boudoir

6. Cena a las ocho

دهد. به اتاق خواب سراسر سفید جین هارلو<sup>۱</sup> رفت و هنرپیشه را از دور دید. آن جا همه چیز مانند رویایی رنگارنگ به نظر می رسید. در ادن راک<sup>۲</sup> با کول پورتر<sup>۳</sup> آشنا شد، همچنین با اسکات فیتسجرالد<sup>۴</sup> و زلدا<sup>۵</sup>. کول پورتر آن روزها به تازگی ترانه «Just One of Those Things» را ساخته بود و فیتسجرالد داشت کتاب شب لطیف است را می نوشت. در عکسی به همراه پورتر بود، عکسی با یک دوربین جعبه‌ای ساده، بدون فلاش، اما با فیتسجرالد و همسرش زلدا عکسی نداشت، همان تابستان که در ریویرا<sup>۶</sup> ساکن بودند. در اتاق هتل نِگرسکو<sup>۷</sup> میان تاریکی با زنی برهنه روبرو شد. نه او زن را می شناخت و نه زن او را. ناگهان زن زیر نور چراغ پایه دار روشن شد، مثل نور آفتاب، گویی که چراغ پایه دار خورشید باشد، سرچشمه‌ای برهنه، وقیح، بی هیچ برگی بر شرمگاه.

سفر به کوستا آسول<sup>۸</sup> موضوع اصلی مرور خاطرات در همنشینی‌های روزهای شنبه بود. فدریکو سیلبا با مهارت ماجونگ بازی می کرد و سه حریف همیشگی اش، ماریا دلوس آنخلس، پریکو و مارکس، تابستان آن سال با او بودند. همه چیز خاطره انگیز بود، غیر از یک چیز، عشق و آن دخترک موطلایی که شبیه جین هارلو بود. اگر یکی از دوستان احساس می کرد که دیگری در آستانه زیر پا گذاشتن این حریم ممنوع است، نگاهی هشدارآمیز نثار او می کرد تا آن فضای آرام حفظ شود. آن وقت همه موضوع را عوض می کردند، از دلتنگی‌ها پرهیز می کردند و گپ‌های

1. Jean Harlow

2. Eden Rock

۳. Cole Porter: (۱۸۹۱-۱۹۶۴)، آهنگساز و ترانه‌سرای آمریکایی و خالق برخی از مشهورترین ترانه‌های قرن بیستم موسیقی آمریکا. - م.

4. Scott Fitzgerald

۵. Zelda Sayre: زلدا سایر، همسر اسکات فیتسجرالد. - م.

6. Riviera

7. Negresco

۸. Costa Azul: بخشی از ساحل مدیترانه فرانسه و ایتالیا. - م.

روزمره‌شان را در باره خانواده و پول از سر می‌گرفتند. فدریکو سیلبا، طی بازی، به آنها می‌گفت:

«مردن و پولدار شدن دو چیز غیر منتظره‌ان. من که قوم و خویش نزدیکی ندارم، وقتی برم اون دنیا، این پول می‌ره یه ور دیگه، به یه خویشاوند دور می‌رسه. خیلی بامزه‌اس!»

از این‌که در باره مرگ صحبت می‌کرد، عذر می‌خواست. اما برای صحبت در باره پول عذرخواهی نمی‌کرد. هر کدام از آنها این شانس را آورده بود که سر بزنگاه صاحب یک تکه از ثروت‌های مکزیک شود، معادن، جنگل‌ها، زمین‌ها، دامداری، کشاورزی و آن را در اولین فرصت ممکن، پیش از آن‌که از ارزش بیفتد، به تنها ثروت مطمئن تبدیل کند: مستغلات در شهر مکزیکو.

فدریکو سیلبا با خرسندی به خانه‌هایی اندیشید که اجاره‌شان همیشه سروقت می‌رسید، همان کاخ‌های قدیمی دوره استعمار، در خیابان‌های تاکوبا، گواتمالا و لاموندا. هرگز به آنها سرکشی نکرده بود، آدم‌هایی را که آن‌جا زندگی می‌کردند اصلاً نمی‌شناخت، شاید یک روز از اجاره‌بگیرها می‌خواست برایش تعریف کنند چه کسی در این کاخ‌های قدیمی زندگی می‌کند؟ آنها چه جور آدم‌هایی هستند؟ آیا می‌دانند در اشرافی‌ترین عمارت‌های مکزیکو سکونت دارند؟

هرگز راضی نمی‌شد ساختمان جدیدی برپا کند، یکی از همان‌هایی که آفتاب را از او گرفته بود و نشست خانه‌اش را موجب می‌شد. قسم خورده بود هرگز چنین کاری نکند. و این شنبه که برای بازی ماجونگ دور هم جمع شده بودند، در همان حال که سر میز می‌رفت، قسمش را لبخندزنان تکرار کرد. همه می‌دانستند که مهمان فدریکو سیلبا بودن، افتخار بسیار بزرگی است، فقط او بود که این ظرافت‌ها را رعایت می‌کرد:

میز سراسر پوشیده از چرم سرخ، صندلی هر مهمان از پیش تعیین شده، آن هم طبق تشریفات دقیق، رتبه، سن، منصب‌های پیشین و کارتی با نام هر مهمان در مکان مشخص، صورت غذای دستنویس به خط میزبان و سرانجام روش بی‌عیب و نقص دُنده برای سرو غذا.

آن شب فدريكو سيلبا به سرتاسر ميز نگاهی انداخت، تعداد افراد غایب را شمرد، جای خالی دوستانی که در مردن از او پیشی گرفته بودند، و آن‌گاه نقاب شرقی چهره فدريكو سيلبا با تهرنگی غم‌آلود درهم شکست. دست‌های کوچک و شرقی‌اش را که گویی لعابی از جنس چینی بر آن‌ها کشیده شده بود، به هم مالید: آه، تشریفات پیچیده‌تر از تشریفات مرگ و ترتیبی سختگیرانه‌تر از ترتیب خوابیدن در گور وجود ندارد. چلچراغ سبک لالیکه به شکلی شیطانی نورافشانی می‌کرد، از ارتفاعی بلند و در جهت قائم، چهره آدم‌های دور میز همچون تابلوهای گویا<sup>۱</sup> شده بود: تکه گوشتی شبیه کرم کارامل بسته شده، خطوط چهره اغراق شده و چشم‌های گود افتاده دوستانش.

«چی به سر اون دخترک موطلائی اومد که یه شب توی اتاقم توی هتل نگرسکو لخت شد؟»

دُنده مشغول کشیدن سوپ شد و نیمرخ مایایی‌اش بین فدريكو سيلبا و خانمی قرار گرفت که سمت راستش نشسته بود؛ یعنی ماریا د لوس آنخلس نگرته. تیغه بینی نوکر از وسط پیشانی‌اش شروع می‌شد و چشم‌های ریزش لوچ بودند.

فدريكو سيلبا به فرانسه گفت:

«چه خارق‌العاده! می‌دونستید که برای مایاها این نیمرخ با این چشم‌ها

۱. Francisco de Goya y Lucientes: فرانسسکو د گویا ای لوسینتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸)،

یکی از بزرگ‌ترین نقاشان اسپانیا. - م.

نشونه زیبایی فیزیکی بوده؟ برای این که این طوری بشن، در بدو تولد کله‌هاشون رو می‌کوبیدن و مجبورشون می‌کردن که حرکت پاندولی یه تیله رو که از یه نخ آویزون بوده با نگاهشون دنبال کنن. چطور ممکنه پس از چند قرن، دو مشخصه‌ای رو که به طور مصنوعی بهشون تحمیل شده هنوز به ارث بیرن؟»

ماریا د لوس آنخلس نگرته با خنده‌ای شبیه شیئه مادیان گفت:  
«مثل به ارث بردن کلاه گیس یا دندون مصنوعیه.»

نیمرخ دُنده میان میزبان و مهمان، بازو زیر ظرف سوپ، ملاقه لبالب، بوی غیرمنتظره عرق دُنده، یک بار برای همیشه به او اخطار داده شده بود، بعد از آشپزی و قبل از سرو غذا خودت رو بشور. بعضی اوقات غیرممکنه آقا، وقت نمی‌شه آقا.

«ماریا د لوس آنخلس، منظورت مال خودته یا مال مادرم؟»  
«چی فدریکو؟»

«همون کلاه گیس و دندون مصنوعی رو می‌گم.»

یکی زد زیر ملاقه، فدریکو سیلبا، دُنده یا ماریا د لوس آنخلس؟! کسی چه می‌داند؟! ولی سوپ نخود داغ ریخت میان یقه دلبری خانم و رفت پایین، جیغ پشت جیغ، چی کار کردی دُنده؟ ببخشید آقا، باور بفرمایید، من نبودم، آبروم رو بردی دُنده، کلاه گیس و دندان مصنوعی مادرم، دخترک موطلایی، نیس<sup>۱</sup> ...

هراسان از خواب پرید، پریشان از تلاشی ناامیدانه برای یادآوری آنچه لحظه‌ای پیش خواب دیده بود، مطمئن از این که هرگز آن را به یاد نخواهد آورد، رؤیای دیگری که برای همیشه از دست می‌رفت. خممار اندوه، پیجامه چینی‌اش را به تن کرد و روی ایوان رفت. نفسی عمیق

کشید. در جستجوی بوهای روز بعد، هوا را بیهوده تنفس کرد. در پی عطر درختان لیموی دریاچه آزتک‌ها و بخار شب بومیان. ناممکن بود. مثل رؤیاها، عطرهاى فراموش شده نیز خیال بازگشت نداشتند.

«آقا اتفاقی افتاده؟»

«نه، دُنده.»

«آقا شنیدم که فریاد کشیدید.»

«چیزی نبود. برو بخواب دُنده.»

«شب بخیر، آقا.»

### ۳

«فدریکو، از همون روز اول که شناختمت در انتخاب لباس‌ها ت خیلی وسواس داشتی.»

دوست قدیمی‌اش، ماریا د لوس آنجلس را هرگز نبخشید، فقط به خاطر این‌که یک بار با او شوخی کرد: روز بخیر موسیو وردو،<sup>۱</sup> البته شاید ته‌رنگی از ظاهر چارلی چاپلین در سر و وضع قدیمی‌اش به چشم می‌خورد، اما فقط وقتی سعی می‌کرد کاهش دارایی‌هایش را در پس آن ظاهر پنهان کند. همه می‌دانستند که فدریکو سیلبا کسی نبود که خودش را از تک و تا بیندازد. خیلی ساده، مثل همه آدم‌های باسلیقه، می‌دانست چگونه چیزهایی را انتخاب کند که پردوام باشند، حالا این چیز می‌خواهد یک جفت کفش باشد یا یک خانه.

«توی مصرف برق صرفه‌جویی کن. برو زودتر بخواب.»

برای مثال، هرگز از عصا و پاتابه<sup>۲</sup> همزمان استفاده نمی‌کرد. طی قدم

۱. *Monsieur Verdoux*: عنوان یکی از فیلم‌های چارلی چاپلین است. - م.

زدن روزانه‌اش در خیابان کوردوبا تا رسیدن به رستوران بلینگهاوسن، مراقب بود به لطف بارانی و صف‌ناپذیرش که با وسواسی خاص از روی بازویش آویزان بود، خودنمایی ناشی از ترکیب کت آجری‌رنگ با کمر بند مارک باستر براون<sup>۱</sup> را تعدیل کند. فقط در روزهای به واقع سرد، با کلاه لبه‌دار، پالتوی مشکی و شال گردن سفید بیرون می‌آمد. خیلی خوب می‌دانست: دوستانش پشت سرش غیبت می‌کردند و می‌گفتند این جامه‌دان جاودانه، تحقیرآمیزترین نشانه وابستگی اوست. طبق عادت دنیا فلیسیتاس، هر چیزی می‌بایست بیست یا سی سال کار می‌کرد...

«توی مصرف برق صرفه جویی کن. برو زودتر بخواب.»

پس چرا بعد از مرگ دنیا فلیسیتاس هنوز همان لباس‌های کهنه را می‌پوشید؟ حالا که او صاحب این دارایی بود، این موضوع را هرگز از او نمی‌پرسیدند. می‌گفتند دنیا فلیسیتاس او را عوض کرده و نیاز را در نظرش به فضیلت مبدل کرده است. نه، مادرش فقط ادای فلک‌زده‌ها را در می‌آورد. همه چیز با همین یک جمله نیشدار شروع شد: «توی مصرف برق صرفه جویی کن و برو زودتر بخواب.» جمله‌ای که یک شب دنیا فلیسیتاس به کار برد تا ردگم کند، تا حفظ ظاهر کند، تا واقعیت بزرگ بودن پسرش را نادیده بگیرد، شب‌ها بی آن‌که از مادرش اجازه بگیرد بیرون می‌رفت، این جسارت را به خود می‌داد که مادرش را تنها بگذارد.

«کم‌ترین انتظاری که در قبال دادن خرجت می‌تونم ازت داشته باشم اینه که من رو تنها نداری، فِدِ. <sup>۲</sup> هر آن ممکنه بیفتم و بمیرم، فِدِ. می‌دونم که دُنده این جاس، اما دوست ندارم تو بغل یه نوکر بمیرم. خیلی خب، فِدِ. حتماً همون طوری باید باشه که تو می‌گی، حتماً یه قرار خیلی خیلی مهمه

1. Buster Brown

۲. Fede: اسم تصغیر Federico است. - م.



که به خاطرش راضی شدی مادرت رو رها کنی. رها کنی... آره، آخرش همینه. امیدوارم سزای این عذابی رو که بهم می‌دی ببینی فِدِ. تو خودت می‌دونی چه جوریه. قول دادی که امسال تمرین روحانی پدر تیس رو دنبال کنی. این لطف کوچیک رو در حق من بکن، فِدِ. دیگه قطع می‌کنم. خیلی خسته‌ام.»

پیرزن گوشی تلفن سفید را می‌گذاشت، نشسته روی تختخواب با همان تکیه‌گاه قلع‌اندود و براق، میان مخده‌های سفید، پوشیده از پوست‌های سفید، عروسکی بزرگ و سالخورده، دلکشی با نقابی شیرین‌رنگ، سراسیمه، سرگرم پودر مالی، سر و صورت آرد آلود، با آن چشم‌های شعله‌ور، دهان نارنجی فام، گونه‌های سرخ که همگی شبیه زخم‌هایی کزیده بودند، سرگرم کار با فرچه پودر آن هم با کلی ادا و اطوار، میان ابری معطر و در عین حال سرفه‌آور از پودرهای برنج، تالک‌های خوشبو، با کله تاس در پناه شب‌کلاه سفید ابریشمی. کلاه گیشش را با آن فرهای خشک و براق، هر شب روی سر پارچه‌ای و پر از پنبه آدمکی می‌گذارد که بدن ندارد، آن‌جا روی میز توالت نقره‌ای، درست مثل کلاه گیس‌های ملکه‌های قدیمی.

فدریکو سیلبا دوست داشت در خلال گفتگوهای روز شنبه با دوستانش، گهگاه فضا را اندکی خیالی کند. خوشایندتر از همه این بود که مخاطبان سراپا گوش بودند و ماریا د لوس آنخلس هم به راحتی وحشت می‌کرد. فدریکو سیلبا از این موضوع خیلی لذت می‌برد. ماریا د لوس آنخلس از او بزرگ‌تر بود، آن روز که دخترک زیبای هفده ساله ترجیح داد با پسرهایی بزرگ‌تر از او به رقص سفید و سیاه برود، فدریکو گریه کرد، همان دوست کوچولوی سینه‌چاک، همان ستایشگر دست به سینه کمال زیبایی دخترک موطلایی، ماریا د لوس آنخلس زیبا، حالا شبیه ملکه ماریا

لویسا<sup>۱</sup> در تابلوی گویا شده بود. آیا متوجه می شد که هدف فدریکو سیلبا از ترساندنش، ستایش او بود؟ درست مثل پانزده سالگی اش، تنها ستایش ممکن: این که مو را به تنش سیخ کند.

«ببینید دوستان، فرض بر اینه که گیوتین اختراع شد تا جلو درد قربانی رو بگیره. اما نتیجه کار دقیقاً برعکس از آب در اومد. اعدام با چنان سرعتی رخ می ده که در حقیقت احتضار قربانی رو طولانی تر می کنه. یعنی نه سر و نه بدن هیچ کدوم فرصت نمی کنن جدایی از هم رو احساس کنن. فکر می کنن که هنوز به هم چسبیدن و چندین ثانیه طول می کشه تا این حس بهشون دست بده که از هم جدا افتادن. هر کدوم از این ثانیه ها برای قربانی یه قرنه.»

آیا آن زن سالخورده با آن خنده اش که به شیئه مادیان می مانست متوجه منظور فدریکو می شد؟ با آن دندان های دراز، غرق در نور چراغ لالیکه که از بالا می تابید، منور، چنان بی رحمانه که تنها می توانست خوشایند مارلین دیتریش<sup>۲</sup> باشد، سایه هایی پررنگ، پیچ و خم هایی حزن انگیز، رازی وهم انگیز. سرهایی بریده از تیغ نور.

«بعد از این که سر رو زدن، بدن هنوز تکون می خوره، سیستم عصبی به کار خودش ادامه می ده، بازوها می جنبن و دست ها استمداد می طلبن. سر پر از خونی می شه که تو مغز گیر افتاده و اون وقت قوه ادراک به روشن ترین حد خودش می رسه. چشم ها از حدقه بیرون می زنن، خیره به جلاد نگاه می کنن. زبان شتابزده نفرین می کنه، به یاد می آره، انکار می کنه.

۱. Maria Luisa de Parma: ماریا لویسا د پارما (۱۷۵۱-۱۸۱۹)، ملکه اسپانیا و همسر کارلوس چهارم، پادشاه اسپانیا. در یک تابلوی نقاشی معروف اثر گویا از کارلوس پنجم و خانواده اش، وی با جلوه باشکوه در وسط تابلو نقاشی شده، به صورتی که محوریت این اثر به روی تصویر اوست. - م.

۲. Marlene Dietrich: (۱۹۰۱-۱۹۹۲)، هنرپیشه و خواننده آلمانی. - م.

دندان‌ها سبدها را وحشیانه گاز می‌گیرن. همه سبدهای پای گیوتین همچین جویده شده که انگار یک لشکر موش به آن‌ها حمله کرده.»

ماریا د لوس آنجلس آه می‌کشید و از حال می‌رفت، مارکس دکاسا کوبوس نبضش را می‌گرفت، پریکو آرائوس دستمال آغشته به ادکلن به او تعارف می‌کرد، بعد از رفتن همه مهمان‌ها، فدریکو سیلبا سر ساعت دو پس از نیمه‌شب به ایوان اتاق خوابش می‌رفت و فکر می‌کرد کدام یک از ایشان، جسد بعدی خواهد بود، مرده بعدی که باز یافت بخشی از خاطراتش را میسر می‌ساخت. می‌شد حافظه را نیز اجاره داد، اما تنها راه کسب عوایدش از طریق مرگ دیگری بود. مرگ خودش منشا بازگشت چه خاطراتی بود؟ چه کسی او را به خاطر می‌آورد؟ درهای ایوان را می‌بست و در همان تخت سابق مادرش، دراز می‌کشید و با شمردن کسانی که شاید او را به خاطر می‌آوردند، سعی می‌کرد بخوابد. به‌رغم یادآوری تمامی آشنایان، باز هم تعدادشان خیلی اندک بود. بعد از مرگ دنیا فلیسیتاس، فدریکو سیلبا هم کم‌کم نگران مرگ خودش شده بود. به دُنده سفارش‌هایی کرده بود:

«وقتی جسد من رو پیدا کردن، قبل از این‌که بری و کسی رو خبر کنی، این

صفحه رو می‌ذاری.»

«چشم آقا.»

«خوب نگاهش کن. اشتباه نکنی. می‌ذارمش همین بالا.»

«خیالتون تخت، آقا.»

«این کتاب رو هم روی میز پاتختی باز می‌ذاری.»

«هر طور شما بفرمایید، آقا.»

دوست داشت بالای سر جسدش که می‌رسیدند، گمان کنند که دم آخر، مشغول گوش کردن سمفونی ناتمام شوبرت و سرگرم مطالعه کتاب

راز ادوین دروود نوشته دیکنز بوده است... این یکی از ساده‌ترین خیال‌پردازی‌هایش برای لحظات پس از مرگ بود. تصمیم گرفت چهار نامه بنویسد. در یکی از آن‌ها مرگش را خودکشی وانمود می‌کرد، در نامه دیگر خودش را به عنوان یک اعدامی معرفی می‌کرد، در نامه بعدی به عنوان یک بیمار لاعلاج و در نامه آخر هم، قربانی یک فاجعه طبیعی یا انسانی. بیش‌ترین مشکل را هم با همین نامه آخر داشت. چگونه می‌توانست سه عامل نامه را با هم هماهنگ کند؟ یعنی: مرگش، ارسال نامه و زلزله در سیسیل، طوفان در کایو اوئسو،<sup>۱</sup> فوران آتشفشان در جزیره مارتینیک یا سانحه هوایی... در عوض می‌توانست سه نامه دیگر را به اشخاصی در نقاط دوردست دنیا بفرستد، از آن‌ها بخواهد به محض باخبر شدن از مرگش، لطف کرده و این سه نامه را ارسال کنند، همان نامه‌هایی را که توسط او نوشته، امضا شده و خطاب به دوستانش بودند: نامه با مضمون خودکشی را برای ماریا دلوس آنجلس، نامه محکومیت به مرگ را برای پریکو آرائوس، نامه بیماری لاعلاج را برای مارکس دکاسا کوبوس. چه آشفتگی‌ای، چه سردرگمی‌ای، چه تردیدی. آیا این یارو که برایش مجلس ختم گرفته‌ایم و خاکش کردیم، واقعاً دوستان، فدریکو سیلبا بود؟ با این حال آشفتگی و سردرگمی دیگران که البته قابل پیش‌بینی هم بود در مقایسه با آشفتگی و سردرگمی خودش هیچ بود. در آن حال که فدریکو نامه‌ها را دوباره می‌خواند، متوجه شد که به روشنی می‌دانست هر نامه را برای چه کسی بفرستد، اما نمی‌دانست از چه کسانی باید درخواست کند تا زحمت ارسال نامه‌ها را بپذیرند. بعد از سفر به کوستا آسول دیگر به خارج نرفته بود. کول پُرتِ لِبخندزنان مرده بود؛ خانواده فیتسجرالد و جین هارلو، گریان. به جای او چه کسی نامه‌ها را

می فرستاد؟ خاطره‌ای برایش زنده شد، دوستانش: پریکو، مارکس و ماریا د لوس آنجلس را دید، همگی جوان، در لباس شنا، در اِدِن راک، چهل سال پیش... دخترکی که شبیه جین هارلو بود، الان کجا بود؟ او تنها یار پنهانی‌اش بود. آیا دخترک در دنیای پس از مرگ، رنج و تحقیری را که در این زندگی بر فدریکو وارد کرده بود، جبران می‌کرد؟

«تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟»

«وقتی تو رو نگاه می‌کنم، خودمم هم نمی‌دونم.»

«بیخشید آقا. اتاق رو اشتباه اومدم.»

«نه. نرو. من هم تو رو به جا نمی‌آرم.»

«ولم کن، وگرنه جیغ می‌کشم.»

«خواهش می‌کنم...»

«ولم کن! نمی‌شه، حتی اگه آخرین مرد روی زمین باشی. چینی

کثیف!»

آخرین مرد. نامه‌ها را با دقت تا کرد و دوباره توی پاکت‌هایشان گذاشت. دست سنگینی روی شانه نحیفش خورد، با سر و صدای ناشی از دستبندها و زنجیرها، صدای برخورد فلز به فلز.

«چی توی پاکت‌ها قایم می‌کنی؟ پول و پله‌اته پیری؟»

«خودشه؟»

«خیالت تخت، خود خودشه، همونه که هر روز می‌بینیم از جلو کافه

رد می‌شه دیگه.»

«آره، با همین عصا.»

«و با همون کفشای روکش دار، آه لعنتی...»

«نیگاه کن پیری، اولندش نترس. این‌ها هم رفقای بنده، این باربرو<sup>۱</sup>

۱. Barbero: به معنای آرایشگر یا همان سلمانی، این‌جا اسم مستعار است. - م.

اونم پوکاهوتتا<sup>۱</sup> خودمم آرتیست، خیلی مخلصیم. جون تو نمی خوایم بلا  
ملایی سرت بیاریم.»

«چی می خواین؟»

«همه چیزایی که به کارت نمی آن، همه همه اش.»

«چطور اومدین تو؟»

«وقتی حال اون اواخواهره جا اومد، بگو برات تعریف کنه.»

«کدوم اواخواهر؟»

«همین که می ره برات خرید می کنه.»

«خیلی ردیف پیاده اش کردیم، آه لعنتی...»

«متأسفم که ناامیدتون می کنم، چون هیچ پولی توی خونه ندارم.»

«گفتم دنبال اون پول کثیف نیومدیم. این رو تو گوشت یا هر جات که

فکر می کنی جا بشه فرو کن، پیری.»

«آرتیست، با این حرفا وقت رو تلف نکن. دست به کار شیم؟»

«بجنب!»

«هی باربرو! تو سر پدر بزرگ رو گرم کن تا من و پوکا اسباب ها رو جمع

کنیم.»

«سیمون...»

«بقیه پایین بمون؟»

«بقیه؟ مگه چند نفرید؟»

«ای لعنتی...، تو رو خدا من رو نخندون، نغله، بچه ها ببینید چی می گه،

می گه چند نفریم، ای لعنتی...»

«پوکاهوتتا! نزدیک تر بیا تا ریخت رو بهتر ببینه، دندونات رو خوب بهش

نیشون بده، با اون شیپورکت یه چیزی براش بزن، به این گه بگو چند نفریم.»

«وقتی از جلو کافه رد می شدی، هیشوخ ما رو اون جا ندیدی، پیری؟»  
 «نه هرگز، من وقتم رو برای...»  
 «ها... نکته اش همین جاس. می باس بیش تر تو نخ ما می رفتی. البت ما تو نخت بودیم، چند ماهه که تو نختیم، مگه نه باربرو؟»  
 «پس چی! اونم چه سال ها و روزای خوشی. هی پوکاهوتتا! اگه من جای تو بودم، جون تو خیلی بهم بر می خورد، آخه این پیریه تو نخ تو هم نرفته، تو به این قشنگی، به این ردیفی، با اون راه رفتنت، عینهو خود تونگولله<sup>۱</sup> مگه نه؟!»  
 «هی تموچین، بهم توهین کردی. حالته؟ هیشوخ تو نخم نبود، ها؟ اما حالا شرط می بندم که دیگه هیشوخ فراموشم نمی کنی.»  
 «بچه ها! دست از مسخره بازی بردارین، هی پوکیتا! چشم بچرخون بین تو جالباسیا چی گیر می آری. بعدشم باقی بچه ها می آن بالا تا میل ها و چراغا رو بیرن.»  
 «هر چی تو بگی، آرتیست.»  
 «باربرو، بهت گفتم پدربزرگ رو سرگرم کن.»  
 «راستش رو بخواین، تا به حال هیشوخ آقایی به این محترمی رو اصلاح نکردم.»  
 «آرتیست فقط یه نیگا این جا بنداز، کلاه ها و کفشاش رو داشته باش، پیرسگ هاف هافو انگاری هزارپاست که این همه کفش رو دور خودش جمع کرده.»  
 «این که مرده متحرکه.»

---

۱. Yolanda Ivonne Montes Farrington: یولاندا ایون مونتس فارینگتون با اسم هنری تونگولله (Tongolele) متولد ۱۹۳۲ در واشنگتن. از رفاصه های معروف آمریکایی است که در چند فیلم مکزیکی نیز ایفای نقش کرده است. - م.

«چی از جونم می خواهید؟»

«که آروم باشی. بذایه کف صابون حسابی به صورتت بزدم.»

«به صورتم دست نزنید، آقا!»

«او هو! تو خیابون که ما رو آدم حساب نمی کنی، حالا هم که می گی بهم

دست نزن. خیلی نازک نارنجی تشریف داری، نفله!»

«بچه ها این جا رو داشته باشید، البت مواظب باشید یه موقع زبونتون

بند نیاد!»

«ای پوکاهونتای پدر سوخته! این شال گردنای پر رو از کجا گیر

آوردی؟»

«از جالباسی اتاق بغلی، آخه اون جا سه تا جالباسی هست، پر از

لباس های مردونه قدیمی، بلیت های بخت آزمایی، لباس های زنونه.

گردنبند، کلاه های جورواجور، جوراب های زنونه آبی و قرمز، خلاصه هر

چی حضرات اراده کنن، به سر ننه ام قسم که راست می گم.»

«جرئتش رو ندارید. به وسایل مادرم دست نزنید.»

«ساکت شو، جناب مومیایی. جون تو نمی خوایم بلا ملایی سرت

بیاریم. برات چه فرقی می کنه؟ این چیزا که دیگه به کارت نمی آن، این

چیزای کهنه، این چراغا، این زیرسیگاریا و باقی خرت و پرت ها، آخه با

اینا می خوای چه غلطی بکنی، ها؟»

«شما وحشی ها این چیزها رو نمی فهمید.»

«شنیدی رفیق! دیدی چه حرف زشتی بارمون کرد؟»

«نه بابا، راست می گه، این آقا یه دسته گله. می دونی چرا؟ واسه این که

من فقط همین یه جلیقه چرمی رو تنم می کنم و زیرش دیگه هیچ. پوکیتا،

تو هم پر می ذاری روی سرت، ما شبیه بومی های وحشی هستیم، یه

مشت آرتک مسخره. اما خب، جناب مومیایی خدمتون عرض کنم که ما



با رخت و لباس از این جا می‌ریم، من باکت و شلوارات و پوکیتای عزیزم هم با لباس‌های مامان جونت، آخه راستش رو بخوای برای همین‌ها هم این جا اومدیم.»

«برای دزدیدن لباس؟»

«همه چی، پیری، لباس‌ها، مبل‌ها، ظرف و ظروف، خلاصه همه

چی.»

«آخه برای چی؟ این چیزها چه ارزشی دارند...؟»

«نکته همین جاست. لباسای بید زده قدیمی الآن مد شده.»

«وسایل من رو می‌خواهید بفروشید؟»

«چه جورم! توی لاگونیا<sup>۱</sup> این چیزا از آکاپولکوگلد<sup>۲</sup> هم بهتر فروش

می‌ره، با فروش این خرت و پرت‌ها یه پول و پله‌ای بهم می‌زنیم، پیر

خرف...»

«پوکای خوشگل من، از هر چی خوست اومد بذارش کنار برای

خودت، بهترین گردنبند، جیغ‌ترین شال گردن پر، هر چی که دیدی بهت

بیش‌تر می‌آد، خوشگلم.»

«مسخره‌بازی در نیار، آرتیست. نذار احساساتی بشم، این تختخواب

سفید چشمم رو گرفته، می‌خوام برای خودم بردارمش تا من و تو بتونیم

توش حسابی صفا کنیم.»

«خب ادامه بده!»

«تا همین جاش از سرتم زیاده، باقیش رو برو بزن تو دیوار، زرنگ‌بازی

هم درنیار آرتیست.»

۱. Lagunilla: یکی از بازارهای هفتگی شهر مکزیکو و مرکز فروش عتیقه‌جات و آثار هنری

است. - م.

۲. Acapulco Gold: نام یکی از مارک‌های معروف پوشاک. - م.

«هی باربرو، تو این یارو رو سرگرم کن.»  
«نیگاه کنید، ببینید چه خوشگلش کردم، همه صورتش رو کف زدم،  
شده عینهو بابانوئل.»  
«آقا، دیگه به من دست نزنید.»  
«چی؟ سرت رو یه کم بچرخون این وری ببینم، می خوام صورتت رو  
حسابی اصلاح کنم.»  
«گفتم که به من دست نزنید.»  
«سرت رو یه نمه بچرخون به چپ، بچه خوبی باش.»  
«به سرم دست نزنید، موهام رو دارید به هم می زنید.»  
«او هو! بیا النگوهاش نشکنه! آروم بگیر رفیق.»  
«گداهای بدبخت!»  
«چی گفتی، پیرمرد خرف؟»  
«به ما گفتی گدا؟»  
«گدا اونه که دستش رو جلوی دیگران دراز می کنه، پیرمرد پیزوری. ما  
می گیریم.»  
«شما جذام، آلودگی و زخم های چرکی هستید.»  
«چی گفتی، پیری؟ شنیدی آرتیست؟ انگاری این پیره خیلی قاط زده؟»  
«نه بابا، فقط اون جاش می سوزه که خودش این قدر پیزوریه و ما  
قبراقیم.»  
«لعنت به اون کسی که شماها رو پس انداخت، شما سوسک ها،  
موش ها، شپش ها.»  
«حرف دهننت رو بفهم، تموچین. خودت می دونی که فحش خواهر  
مادر نباس بدی، اصلاً و ابداً...»  
«مراقب باش، باربرو!»

«شما، همونی که بهتون می‌گن باربرو، با شما هستم...»

«چیه پیری؟»

«شما تهوع آورترین حرومزاده‌ای هستی که در تمام عمرم دیدم. دیگه حق ندارید به من دست بزنید. لعنت به اون‌ها که شماها رو پس انداخت.»  
 «ای لعنتی...، دیگه کارت تمومه... ای وای گند زدیم.»

## ۴

میان کاغذهای فدریکو سیلبا نامه‌ای خطاب به دنیا ماریا د لوس آنخلس بایه، بیوه‌ آقای نگرته،<sup>۱</sup> پیدا شد. وصی فدریکو نامه را به دست صاحبش رساند و بانوی پیر، پیش از خواندن نامه، لحظه‌ای به دوستش فکر کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. فقط یک هفته از مرگش می‌گذشت و حالا این نامه، اما کی نوشته شده بود؟

پاکت را باز کرد و نامه تا خورده را بیرون آورد. هرچند تاریخ نداشت، اما محل نوشتن نامه ذکر شده بود: پالمو، سیسیل، بدون تاریخ. فدریکو در باره زمین لرزه خفیفی صحبت می‌کرد که چند روز پیش رخ داده بود. کارشناسان وقوع زمین لرزه بزرگی را پیش‌بینی کرده بودند، شدیدترین زلزله جزیره پس از زلزله هولناک سال ۱۹۶۴. فدریکو سیلبا دلش گواهی می‌داد که زندگی‌اش آن‌جا به پایان می‌رسید. به دستور تخلیه ساختمان اعتنایی نکرده بود. مورد او یک مورد خاص بود: تصمیم داشت خودکشی کند، اما با وقوع آن بلای طبیعی از تصمیمش منصرف شده بود. در اتاق هتل پنهان شده بود و دریای سیسیل را تماشا می‌کرد، کفدار، همان‌طور که گونگورا<sup>۲</sup> گفته بود. برای او چه خوب و مناسب بود که در مکانی چنین

1. Negrete

۲. Luis de Góngora y Argote: لوبیس د گونگورا ای آرگوته (۱۵۶۱-۱۶۵۷)، شاعر اسپانیایی و نقطه اوج شعر باروک اسپانیا. - م.

زیبا، دور از زشتی، بی احترامی و سلاخی خاطرات گذشته بمیرد: در زندگی بیشترین بیزاری ام از این چیزهاست...

دوست عزیز، آن دخترک موطلائی را به یاد داری که در هتل نگرسکو آن افتضاح را بار آورد؟ ممکن است فکر کنی، البته حق هم داری، که آن قدر ساده دل هستم، که زندگی ام آن قدر یکنواخت بوده است، که برای همیشه شیفته تصویر زنی بسیار زیبا شدم که حاضر نشد از آن من شود. من از آنجا متوجه این موضوع می شوم که تو، پریکو، مارکس و همه دوستان از صحبت در باره این موضوع اجتناب می کنید، بی چاره فدریکو، در تنها ماجرای عشقی اش ناکام ماند، بعد هم کنار یک مادر ظالم، پیر شد. آخرش هم که مرد.

حق دارید از این موضوع چنین برداشتی بکنید، اما نباید در ظاهر امر باقی بمانید. این را هرگز به کسی نگفته ام. وقتی از آن دخترک خواستم که بماند، که آن شب را با من در هتل بگذرانند، جواب رد داد و گفت: «نمی شود، حتی اگر آخرین مرد روی زمین باشی.» این جمله که نیشدار بود، من را رهایی بخشید. باورت می شود؟ به سادگی به خودم گفتم که هیچ کس در برابر عشق آخرین نفر نیست، فقط در برابر مرگ است که می توانی آخرین نفر باشی. فقط مرگ می تواند به ما بگوید: آخرین نفر هستی. نه چیزی دیگر، نه کسی دیگر، ماریا دلوس آنجلس.

این جمله تحقیرم کرد، اما نتوانست بیمناکم کند. هرچند از روی ترس بود که ازدواج نکردم. وحشت داشتم که مبادا آنچه را مادرم به من تحمیل کرد در فرزندانم تداوم بخشم. این را که خودت بهتر می دانی، به هر حال، تربیت ما خیلی به هم شبیه بوده است. اما من این فرصت را نیافتم تا فرزندانم را که هرگز نداشتم، تربیت کنم. تو، در عوض، این فرصت را داشتی. بی پردگی ام را ببخش. فکر می کنم شرایط این اجازه را می دهد.

اسمش را هر چه می خواهی بگذار: ترس های مذهبی، حرص های روزمره، تعالیم بی ثمر.

البته واضح است که چوب این بزدلی را هنگامی می خوری که مثل من، والدینت مرده اند و اولادی هم نداری. زیرا برای همیشه این فرصت را از دست داده ای که چیزی بهتر یا متفاوت با آنچه والدینت به تو داده اند، به فرزندان بدهی. حقیقت این است که، هر کاری هم که بکنی، همیشه خطر نارضایتی و خطا وجود دارد. گاهی اوقات اگر مثل من کاتولیک باشی و بیینی مجبوری دخترکی را پیش دکتر ببری تا عملش کنند یا بدتر، وقتی توسط نوکرت برایش پول می فرستی تا بچه اش را بیندازد، حس می کنی مرتکب گناه شده ای. این فرزندان که یک نفر هیچ گاه نداشته است، آیا رستگار شدند که به این دنیای زشت و بی رحم نیامدند؟ یا شاید هم برعکس، تو را سرزنش کنند که چرا فرصت رویارویی با مخاطرات زندگی را به ایشان نداده ای و تو را قاتل و بزدل بنامند؟ نمی دانم.

به واقع می ترسم که این تصویر مردد را از من به خاطر بیاورید. به این دلیل است که اکنون، پیش از مرگ برایت می نویسم. همیشه یک عشق داشتم، فقط یک عشق، تو. عشقی را که در پانزده سالگی نسبت به تو حس کردم، در تمام عمر، تا لحظه مرگ، همچنان احساس کردم. حالا می توانم به تو بگویم که نیاز به تجرد و عشق را در تو خلاصه کردم. نمی دانم آیا منظورم را خواهی فهمید یا نه. فقط به تو می توانستم برای همیشه عشق بورزم، بی آن که خیانتی به دیگر جنبه های زندگی ام و انتظاراتش بکنم. برای آن که کسی باشم که بودم، می بایست آن گونه عاشقت بودم که بودم: ثابت، خاموش، دلننگ. اما از آن جا که به تو عشق ورزیدم، کسی شدم که بودم: یکه، گوشه گیر و با نگاهی طنزآلود می توان گفت، از آدم فراری.

نمی دانم آیا منظورم را به خوبی بیان می کنم، یا این که آیا خودم

توانسته‌ام عمیقاً درونم را بشناسم؟ همه معتقدیم که خودمان را می‌شناسیم. فریبناک‌تر از این باور وجود ندارد. به من فکر کن، من را به خاطر بیاور، و به من بگو آیا می‌توانی آنچه را اکنون برایت می‌گویم برای خودت توضیح دهی؟ شاید این نکته تنها معمای زندگی‌ام باشد و بی آن که رمزش را بگشایم بمیرم. هر شب پیش از خوابیدن، برای هواخوری روی ایوان اتاق خوابم می‌روم. سعی می‌کنم پیش‌بینی روز بعد را استشمام کنم. قبلاً موفق شده بودم تا بوهای دریاچه گم شده شهری را پیدا کنم که خودش هم گم شده است. این کار سال به سال برایم سخت‌تر می‌شود. اما انگیزه اصلی‌ام از رفتن به ایوان این موضوع نبوده است. گهگاه، همان‌طور که آن‌جا ایستاده‌ام، شروع می‌کنم به لرزیدن و می‌ترسم که مبادا دفعه بعد، این ساعت، این دما، این اعلان جاودانه طوفان، هرچند طوفان خاک، که بر سر مکزیکو فرو می‌ریزد، موجب شود با تمام وجود عکس‌العمل نشان دهم، مثل حیوانی که در این اقلیم آزاد، دست‌آموز شده ولی در جغرافیایی بسیار دوردست، هنوز وحشی است. می‌ترسم شب حیوانی که ممکن است خودم باشم یا فرزندی که هرگز نداشته‌ام بر اثر تاریکی یا رعد و برق، باران یا طوفان خاک دوباره بازگردد. حیوانی وحشی درونم لانه کرده بود. ماریا دلوس آنخلس آیا باور می‌کنی؟

بانوی پیرگریست و نامه را در پاکت گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد، هراسان، به یاد داستان گیوتین افتاد و این که شنبه‌ها فدریکو با تعریف آن داستان او را می‌ترساند. نه، حاضر نشد جسد را ببیند، گلوی فدریکو زیر تیغ ریش‌تراشی قاچ خورده بود. اما دوستان قسی‌القلبش، پریکو و مارکس، جسد را دیدند.

به یاد پابلو نرودا  
«نه او را زیارتگاهی است و نه سقفی.»

نامهٔ میلنا

## ۴

✦ ✦ ✦

### پسر آندرس آپاریسیو<sup>۱</sup>

✦ ✦ ✦

#### مکان

نامی نداشت و به این دلیل مکانی نداشت. محله‌های دیگر را نامگذاری کرده بودند. این یکی را نه. شاید از روی سهل‌انگاری. مثل کودکی که بدون غسل تعمید بزرگ شده باشد. یا بدتر از آن: بدون این‌که حتی نامی بر او گذاشته باشند. برای همه مشکل‌ساز بود. یک نفر بی‌آن‌که خیلی فکر کند، گفت: چرا باید روی این محله اسم گذاشت؟ هیچ‌کس مدت زیادی این‌جا زندگی نمی‌کند. آن‌جا مکانی موقتی با کپرهایی از جنس مقوا و ورقه‌های فلزی بود. از میان دیوارهای مقوایی که با بی‌دقتی سرهم شده بود، باد به داخل می‌وزید و آفتاب هم برای همیشه بر فراز سقف‌های فلزی‌جا خوش کرده بود. در حقیقت این دو ساکنان اصلی این مکان بودند. مردم از روی حواس‌پرتی به این‌جا آمدند، هاج و واج، بی‌آن‌که دلیلش را بدانند، زیرا این‌جا بهتر از هیچ‌چیز است. زیرا این دشت بوته‌های توسری خورده، کاکتوس‌های خاکستری و بوته‌های گوبرنادورا

---

1. Andrés Aparicio

مرز بعدی بود، درست پس از آخرین محله که البته اسم داشت. این جا، نه نامی داشت و نه فاضلابی، برق را هم که از روی تیرها دزدیده بودند، سیم لامپ‌هایشان را به برق شهری وصل کرده بودند. نامی روی این محله نگذاشتند زیرا تصور می‌کردند به‌طور موقت این جا هستند. زیرا هیچ‌کس روی تکه زمین خودش ننشسته بود.

چتربازهایی که بنا بر قانونی نانوشته، توافق کرده بودند در برابر کسی که برای بیرون انداختنشان به این جا می‌آمد، مقاومت نکنند، زیرا در آن صورت به مرز بعدی شهر می‌رفتند. به هر حال، زمانی را که این جا بدون پرداخت اجاره‌بها سر می‌کردند، دوران پس‌انداز بود، زمانی برای تنفس. خیلی‌هایشان از محله‌های آبرومندتر به این جا آمده بودند، محله‌هایی که اسم داشتند، سان رافائل،<sup>۱</sup> بالبوئنا،<sup>۲</sup> کانال شمالی، حتی از نساوالکویوتل<sup>۳</sup> که حالا دو میلیون نفر سکنه داشت که خوب یا بد، به هر صورت آن جا زندگی می‌کردند با یک کلیسای سیمانی و چند سوپرمارکت. به این جا آمدند، چون حتی در این شهرهای مضمحل شده هم نتوانستند عوایدشان را یک‌کاسه کنند و راضی هم نشدند تا آخرین تظاهر آبرومندشان را فدا کنند، آن‌ها حاضر نشدند به خیل آشغال جمع‌کن‌ها و خاکروبه‌کش‌های منطقه لوماس پیوندند. برنابه<sup>۴</sup> عقیده‌ای داشت. این محله اسم نداشت چون نمونه‌ای از همه شهر بود، بدترین چیز شهر و شاید بهترین چیز شهر این جا پیدا می‌شد، سعی کرد توضیح دهد که به این دلیل نمی‌شد اسم خاصی روی این محله گذاشت. نتوانست حرفش را بزند زیرا همیشه ادای کلمات کلافه‌اش می‌کرد.

مادرش آینه‌ای قدیمی داشت و خود را به دفعات در آن نگاه می‌کرد.

1. San Rafael

2. Balbuena

3. Nezahualcōyotl

4. Bernabé



برنابه از او پرس آیا به محله نگاه کرده است؟ در زمستان، شهری مضمحل، مدفون به زیر لایه‌های خاک، در بهار گرفتار طوفان‌های گرد و غبار و در تابستان با چاله‌هایی پر از گل و لای باران، آمیخته با جوی‌های مدفوع که تمام طول سال در جستجوی مسیر خروجی دویده‌اند، بی آن‌که مفری بیابند. مامان این آب‌ها از کجا می‌آد؟ بابا این فضولات به کجا می‌ره؟ برنابه آموخت که برای بلعیدن هوای آلوده‌ای که زیر ابرهای سرد و در محاصره کوه‌ها گرفتار شده بود، می‌بایست آرام‌تر نفس بکشد. هوایی شکست خورده که نمی‌توانست دوباره کمر راست کند، آن‌جاست در فضای دشت، تلوتلو خوران، در جستجوی دهان‌های گشوده. عقیده‌اش را هرگز برای کسی بازگو نکرد زیرا کلمات هیچ‌گاه از دهانش خارج نشدند. همه کلمات درونش باقی ماندند. حرف زدن برایش مثل کوه‌کندن شده بود، زیرا آنچه مادرش گفت هیچ ربطی با واقعۀ نداشت، زیرا دایی‌ها خندیدند و از سر اجبار، کل زدند تا طبق عادت هر هفته، پیش از بازگشت به بانک و پمپ بنزین، حالشان بهتر شود، از همه بیش‌تر به این دلیل که دیگر صدای پدرش را به یاد نمی‌آورد. یازده سال بود که این‌جا زندگی می‌کردند. هیچ‌کس مزاحمشان نشده بود، هیچ‌کس آن‌ها را بیرون نینداخته بود. مجبور نشدند با کسی سرشاخ شوند. تا این‌که پیرمرد کوری که با گیتارش ترانه «نور الکتریکی» را برای تیرهای برق می‌خواند، مرد: نور الکتریکی، درخشان و پرتلاؤ. چرا به این‌جا آمده و مانده بودند، برنابه؟ دایی روسندو<sup>۱</sup> گفت که بیش‌تر به شوخی شبیه بوده است. موقتاً آمدند و یازده سال می‌شد که آن‌جا بودند و حالا که یازده سال از آمدنشان می‌گذشت، پس برای همیشه باقی می‌ماندند.

«فقط باباجون تو بود که به موقع زد به چاک، برنابه!»

## پدر

او را با بندیلک‌هایش به خاطر می‌آوردند. هرگز نشد که آن‌ها را کنار بگذارد، گویی که رستگاری‌اش به آن‌ها وابسته بود. می‌گفتند که زندگی‌اش به آن‌ها بسته است و ای کاش مثل همین بندیلک‌ها بود و یک کمکی انعطاف داشت. می‌دیدند که رخت تنش کهنه می‌شد ولی بندیلک‌ها کهنه نمی‌شدند؛ همیشه نو بودند، براق، با سنگ‌های طلایی. پیرمردها که هنوز از این جور تعابیر استفاده می‌کردند، می‌گفتند که بندیلک‌هایش مثل نزاکتش زبانزد خاص و عام بوده است. دایی ریچی<sup>۱</sup> که مثل قاطر کله‌شق بود و در ناامیدی‌هایش غوطه می‌خورد، به او نگفت: «پدرت چنین مردی بود.» برنابه مجبور شد در مدرسه با یک بزن بهادر خوشمزه که از او در باره پدرش پرسیده بود، دعوا کند. برنابه گفت، اون مرده و بزن بهادر خندید و گفت، همه همین رو می‌گن، ولی حقیقت اینه که هیچ پدری نمی‌میره، راستش رو بخوای پدرت ولت کرده، یا شاید اصلاً هیچ وقت اون رو ندیده باشی، یا این‌که با مادرت خوابیده و بعدم ولش کرده، قبل از این‌که حتی تو به دنیا بیایی. دایی روسندو می‌گفت پدرش کله‌شق بود، اما آدم خوبی بود. دقت کرده بودی؟ اگر لبخند نمی‌زد، پیر به نظر می‌رسید، به همین خاطر بود که همیشه بی دلیل لبخند به لب داشت. شوهر آمپاریتو<sup>۲</sup> عجب آدم شوخی بود ها! همی جور بی دلیل می‌خندید، حالا نخند کی بخند، آن هم با تجربه تلخی که داشت، فارغ‌التحصیل جوان رشته زراعت بود، تازه سر از تخم در آورده بود که فرستادنش به ریاست تعاونی‌ای در ایالت گِرو،<sup>۳</sup> تازه با مامان برنابه ازدواج کرده بود. وقتی به آن جا رسید، دید همه چیز سوخته، خیلی از

1. Richi

2. Amparito

3. Guerrero: ایالت گِرو واقع در بخش جنوبی مکزیک. - م.

کارکنان تعاونی رو کشته بودن، خان به همراه کامیون دارها محصولات رو دزدیده بود. پدرت می خواست شکایت کنه، شایدم می تونست پای حکومت مرکزی و دادگستری رو هم بکشه وسط، چه حرف ها که نزد، چه قول ها که نداد، چه کارها که نکرد. خب اولین کارش بود، کله اش هم حسابی بوی قرمه سبزی می داد. اون موقع بود که بفهمی نفهمی به گوششون رسید که دیر یا زود سر و کله غریبه هایی پیدا می شد که واسه رسیدگی به بی عدالتی ها و جنایات به اون جا می اومدن. همه دور هم جمع شدن، قربانی ها و جلادها، برای تکذیب اتهام پدرت و برای این که تقصیرها رو گردن اون بندازن. چه حرف هایی که بهش نزدند، فضول باشی، بچه شهری کله اش پر از عدالت طلبیه، مأمور جهنم. اون ها سر ماجراهای قدیمی نزاع ها، رقابت ها و مرگ های گذشته، دست به دست هم دادن. نسل ها وظیفه داشتن که در گذر زمان اوضاع رو متعادل نگه دارن. عدالت در بطن خانواده ها خلاصه می شد، در شرافت و غرورشون نه در یک جوجه مهندس فضول باشی. وقتی سر و کله مقامات دولت فدرال پیدا شد، حتی برادرها و بیوه های کشته شده ها گفتن که پدر تو مقصر بوده. اون وقت بود که زدن زیر خنده و گفتن: همون بهتر که دادگستری فدرال به حساب و کتاب مهندس کشاورزی دولت فدرال رسیدگی بکنه. همه می دونن که اون بعد از این شکست دیگه کمر راست نکرد. توی دم و دستگاه اداری هم به اون بدگمان شدن و انگ آرمانگرایی بهش زدن و گفتن که فاقد صلاحیته، این جور شد که دیگه رشد نکرد و در شغل ساده دفترداری درجا زد، بدون ترقی و افزایش حقوق، از طرف دیگه به ریز قرض و قوله بالا آورد، همه اش هم به خاطر این که اون جا، ته قلبش، یه چیزی شکست، یه کورسویی بود که دیگه خاموش شد. خودش هم همین رو می گفت و همیشه لبخند به لب داشت و بندیلک هاش رو با انگشت های شست می کشید و این طوری

سفت می‌کرد. به هر حال خودش اون‌طور خواسته بود. گهگاه می‌گفت ممکنه عدالت با عشق دشمن باشه، اون آدم‌ها حتی در ارتکاب جنایت هم به هم عشق ورزیدن و این عشق قوی‌تر از وعده عدالت من بود. مثل این بود که مجسمه بسیار زیبای مرمرین یکی از الهه‌های یونان رو بهشون پیشنهاد کنی، در حالی که اون‌ها همسر سیاه‌سوخته و زشت خودشون رو دارن که در عین حال مهربونه و گرمابخش زندگیشونه. دیگه چرا باید دنبال چیز جدیدی بگردن؟ پدرت، آندرس آپاریسیو، به فکر فرو رفت، با لبخند همیشگی‌اش بر لب، به کوهستان‌های جنوب فکر کرد، به روستایی دور افتاده، بدون جاده و خط تلفن، جایی که زمان رو با گذر ستاره‌ها اندازه می‌گرفتن، اون‌جا اخبار فقط زائیده خاطرات بود و تنها بیمه این بود که همه رویک جا خاک می‌کردن، توی همون تیکه زمینی که با فرشته‌های صورتی‌رنگ و میخک‌های نارنجی خشکیده حفاظت می‌شد و همه هم از این موضوع باخبر بودن. مردم این روستا دست به دست هم دادن و کمرش رو شکستن، این رو بدون، چون شور و هیجان بیش از عدالت و تلاش‌های تو، آدم‌ها رو با هم متحد می‌کنه. راستی برنابه، کی کتکت زده؟ چرا لبت پاره شده و دور چشمت کبوده؟ اما برنابه قصد نداشت ماجرا را برای دایی‌هایش تعریف کند، نه می‌خواست بگوید بزنبهادر خوشمزه مدرسه چه چیزی به او گفته بود و نه این‌که چطور با هم کتک‌کاری کردند، فقط به این دلیل که نمی‌دانست چگونه به بزنبهادر توضیح دهد که پدرش، آندرس آپاریسیو، چه کسی بوده است. کلمات از دهانش خارج نمی‌شدند و برای اولین بار به شکلی مبهم دریافت که وقتی کلمات به کار نمی‌آیند، کشیده به کار می‌آید. ولی در حقیقت دوست داشت به آن‌گردن کلفت بی‌شرف بگوید که پدرش مرد، چون فقط از این راه می‌توانست سربلندی‌اش را حفظ کند، چون یک مرده در برابر زنده‌ها قدرت دارد،

هرچند یک مردهٔ بدبخت بوده باشد. به یک مرده احترام گذاشته می شود. مگر همین طور نیست، لعنتی؟!

## مادر

مادر با تلاش زیاد لحن نجیبانهٔ کلامش را حفظ کرد، شخصیت احساساتی و در عین حال سرد، خیال‌پرداز و در عین حال خشن او نیز احتمالاً در همین زبان خاص ریشه داشت، و این‌گونه این زبان خاص که در آن محله دیگر هیچ‌کس به آن صحبت نمی‌کرد پذیرفتنی می‌نمود. فقط بعضی از سالخورده‌ها، آن‌ها که از نزاکت مثال‌زدنی شوهرش، آندرس آپاریسیو، صحبت می‌کردند، طرفدارش بودند. او هم اصرار داشت رومیزی را پهن کنند، سرویس قاشق چنگال را بچینند، می‌گفت قبل از این‌که همه غذا بکشند، هیچ‌کس حق ندارد چیزی بخورد و پیش از این‌که او، زن، همسر، خانم خانه، دست از غذا بکشد، هیچ‌کس نباید از سر میز بلند شود. هر درخواستی را با کلمهٔ «لطفاً» بیان می‌کرد و از همه می‌خواست گفتن این کلمه را فراموش نکنند. خانه‌اش همیشه «خانهٔ خودتان» بود، خانهٔ مهمان، آن روزها که هنوز مهمان می‌آمد، هنوز جشن تولد و جشن سال نو برگزار می‌شد، آن روزها خانهٔ او حتی پذیرای زائران بود، آن هم با شمع و پینیاتا.<sup>۱</sup> اما این خاطرات مربوط به زمانی بود که شوهرش آندرس آپاریسیو هنوز زنده بود و حقوق ادارهٔ کشاورزی را سر سفره می‌آورد. حالا بدون مواجب، پولشان به هیچ‌چیز نمی‌رسید. حالا فقط پیرمردهایی

۱. piñata: عروسک یا ظرفی از جنس کاغذهای رنگی، مفوا یا سفال که درونش پر از آبنبات، شکلات یا شیرینی است. در مناسبت‌های مختلف پینیاتا را از طنابی آویزان می‌کنند و چشم بچه‌ها را می‌بندند تا در مسابقه‌ای کودکانه با چوب‌هایشان به پینیاتا ضربه بزنند و آن را بشکنند تا شکلات‌های درونش بیرون بریزد. سابقاً این مسابقه در برخی مناسبت‌های مذهبی انجام می‌شده است. - م.

می آمدند که مثل مادر آراسته و وقت شناس بودند و کلماتی می گفتند از قبیل: خواهش می کنم، اجازه بدهید، لطف کردید و استدعا می کنم. اما پیرمردها هم کم کم تمام شدند. همه آنها همراه خانواده هایی پر جمعیت به این جا آمدند، سه و گاهی چهار نسل در کنار هم، یکی پس از دیگری، درست مثل دانه های تسبیح، اما طی مدتی کم تر از ده سال فقط جوان ها و بچه ها مانده بودند و باید مثل سوزن در انبار معروف کاه دنبال پیرمردهایی می گشتی که کلمات زیبا می گفتند. او که همه دوستان قدیمی اش مرده بودند، دیگر چه باید می گفت؟ غرق این افکار بود و خودش را در آینه ای نگاه می کرد که قابی نقره ای با طرحی پریچ و خم داشت، همان آینه ای که از مادرش به ارث برده بود، زمانی که همه با هم در خیابان جمهوری گواتمالا زندگی می کردند، درست پیش از آن که سقف اجاره خانه ها بالا برود، پیش از آن که صاحب خانه آنها، دون فدریکو سیلبا، اجاره خانه هایش را بی رحمانه افزایش دهد. او حرف هایی را که صاحب خانه گفته بود به آنها بزنند، باور نکرد؛ این که افزایش اجاره خواست مادرش بود، این که دنیا فلیسیتاس ظالم و پول پرست بود، چون بعدها همسایه اش دنیا لوردس برایش تعریف کرد که مامان آقای سیلبا مرده بود ولی با وجود این، او اجاره بهای خانه هایش را پایین نیاورد، خب چه می شه کرد؟! وقتی برنابه به سنی رسید که دیگر عقل رس شده بود، سعی کرد تعارفات مادرش را یاد بگیرد، آراستگی کلامش را در برابر جمع که آمیخته به نوعی ملاحظت خاص بود، اما نتوانست. مادر فقط هنگامی که در باره فقر و پدر صحبت می کرد، احساساتی می شد؛ اما وقتی در باره خودش صحبت می کرد بیش تر از همیشه خشن می شد. برنابه این اداهای مادرش را درک نمی کرد، اما فهمید آنچه مادرش در ظاهر درباره او می گفت، با واقعیت چندان صدق نمی کرد، گویی میان

حرف‌ها و اعمال دیواری کشیده شده بود: برنامه تو یک پسر بچه مؤدبی، این را هرگز فراموش نکن، از معاشرت با بچه‌های آس و پاس مدرسه اجتناب کن، از آن‌ها دوری کن، یادت باشد که تو گنجی داری که نمی‌شود رویش قیمتی گذاشت، آن گنج خانواده خوب و تربیت شایسته است. فقط در دو مورد رفتار مامان آماپارو تغییر کرد. یک بار شنید که برنامه برای اولین بار سر پسر بچه‌ای در خیابان فریاد کشید و به او فحش ناموسی داد، وقتی وارد بیغوله‌شان شد، مادر روی میزتوالت وا رفت، مشت‌های گره کرده را روی پیشانی گذاشت و آینه را روی زمین انداخت و در همان حال گفت: برنامه نتوانستم تو را آن‌طور که می‌خواستم بار بیارم، تو لیاقتت بیش از این بود، فقط بین قسمتت شد در چه خانواده‌ای بزرگ بشی و زندگی کنی، این عادلانه نیست برنامه. اما آینه نشکست. برنامه دلیلش را هیچ‌گاه از او نپرسید. او به تجربه می‌دانست که هرگاه مادرش آینه را در دست می‌گرفت، روبروی میزتوالت می‌نشست و خودش را چپ‌چپ در آن نگاه می‌کرد، سرگرم نوازش چانه، صاف کردن ابروها با انگشتی خاموش و پاک کردن نشان گذر زمان بر چشم‌ها با کف دست، همیشه در آن حال با خودش صحبت می‌کرد و این کلمات برای برنامه مهم‌تر از چیزی بود که آن روز به او گفت، زیرا برای برنامه صحبت کردن همیشه چیزی اعجاب‌انگیز بود، صحبت کردن بیش‌تر از کتک‌کاری دل و جرئت می‌خواست، چون او در حقیقت به جای ادای کلمات، کتک‌کاری می‌کرد. روزی که پس از دعوا با بزنبهادر مدرسه به خانه برگشته بود، نفهمید که آیا مادرش با خودش صحبت می‌کرد یا دانست او در خانه است، آن‌جا پشت پتوهایی که دایی‌ها به جای پرده نصب کرده بودند و فضای کوچک خانه را به چند بخش تقسیم می‌کرد، پرده‌هایی که یکشنبه‌ها رفته‌رفته با چیزهای دیگر جایگزین شدند، مقوا با خشت و خشت با آجر، تا این‌که سرانجام

خانه سر و وضعی آبرومند پیدا کرد. درست مثل خانه پدریشان، آن روزها که آجودان ژنرال بیسنه برگارا بود، همان ژنرال تومپیاتس معروف و افسانه‌ای که آن‌ها را فقط و فقط به مناسبت سالگرد انقلاب مکزیک، در صبح یکی از روزهای سرد اواخر نوامبر، به صبحانه دعوت می‌کرد. البته چند وقتی بود که دیگر آن‌ها را دعوت نکرده بود؛ حق با آمپاریتو بود، پیرمردها مردند و قیافه جوان‌ها غمگین شد. آندرس آپاریسیو این‌طور نبود، همیشه لبخند می‌زد تا پیر به نظر نرسد. با آن نزاکت مثال‌زدنی‌اش. فقط یک بار لبخند از لبش پاک شد. یکی از مردهای محله حرف زشتی به او زد و پدرت او را به قصد کشت کتک زد، برنابه. او را دیگر هرگز ندیدیم. سرانجام دنیا آمپاریتو گفت، نگاه کن پسرکم، ببین چه بلایی سرت آورده‌اند، پسرک بی‌چاره من، کجا دعوا کردی؟ و چشم از آینه برداشت تا پسرش را ببیند، عزیزک مادر، جوانک بی‌گناهم، آخر نگاه کن تو را چطور کتک زدند، فرشته معصوم من، و آینه روی زمین افتاد، روی آجرهای نو و این بار شکست. برنابه به او نگاه کرد بی‌آن‌که از آن‌همه مهربانی که مادرش به ندرت به او ابراز می‌کرد، شگفت‌زده شود. مادر به او خیره شد، گویی فهمیده باشد که پسرش فهمیده است که نمی‌بایست از آن مهربانی که همیشه لیاقتش را داشته است، شگفت‌زده شود یا شاید هم فهمیده است که مهربانی دنیا آپارو مانند آن محله بی‌نام و نشان، موقتی است، محله‌ای که یازده سال اخیر را آن‌جا سر کرده بودند، بی‌آن‌که کسی با حکم تخلیه از راه برسد؛ تا این‌که دایی‌ها تشویق شدند مقوارا با خشت و خشت را با آجر جایگزین کنند. پسرک از خودش پرسید که آیا پدرش مرده بود. مادرش به او گفت که هرگز پدرش را در خواب ندیده است. با کلماتی دقیق به او پاسخ داد، پسرش را شیرفهم کرد که نیمه سرد و سختگیر وجودش هنوز توسط نیمه مهربان و احساساتی‌اش به زانو در



نیامده است. به او گفت، تا وقتی شوهر مرده‌اش را در خواب نبیند، او را مرده حساب نخواهد کرد. تفاوت ماجرا هم در همین است. برای این‌که موقر و در عین حال احساساتی به نظر برسد ناگهان گفت، برنابه بیا و من را در آغوش بگیر، پسرک ساده‌دل و دوست‌داشتنی‌ام به حرف‌هایم خوب گوش کن. هرگز در برابر دریافت پول کسی را نکش. بدون آگاهی نکش، در لحظه کشتن بر اساس عقل و احساست تصمیم بگیر. این‌گونه پاک و قوی خواهی شد. هرگز نکش پسرکم، مگر این‌که اندکی زندگی برای وجود عزیزت به دست بیاری.

## دایی‌ها

برادران مادرش بودند،<sup>۱</sup> او آن‌ها را «پسرها» صدا می‌کرد، هرچند هر سه‌شان بین سی و هشت تا پنجاه سال داشتند. دایی روسندو از همه بزرگ‌تر بود. کار او در بانک، شمارش اسکناس‌های کهنه‌ای بود که به دولت عودت داده می‌شد تا آن‌ها را بسوزانند. رومانو<sup>۲</sup> و ریچی که این دومی از همه جوان‌تر بود، کارگر پمپ بنزین بودند، اما از روسندو پیرتر به نظر می‌رسیدند، زیرا روسندو تمام روز را سر پا کار کرده بود، هرچند آن‌ها هم برای راه انداختن مشتری‌ها، روغن‌کاری و پاک کردن شیشه جلوی اتومبیل‌ها تحرک داشتند ولی تمام عمر را کنار یخچالی پر از نوشابه‌های گازدار سر کرده بودند و شکم‌هایشان ورقلمبیده بود. زمانی که محله ایستاپالاپا<sup>۳</sup> را ابری از گرد و خاک فرا می‌گرفت، دیگر هیچ چیز خوب دیده نمی‌شد، نه مردم، نه خانه‌ها، فقط اتومبیل‌های دود گرفته و دست‌هایی در حال پرداخت پول. در ساعات فراغت از کار در پمپ

۱. این جمله بدین دلیل است که در اسپانیایی برای دایی و عموی یک کلمه وجود دارد. - م.

2. Romano

3. Iztapalapa

بنزین، رومانو پپی می نوشید و روزنامه‌های ورزشی می خواند، اما ریچی فلوت می زد و نواهای دلنشین و گرمی را از سازش بیرون می کشید و گهگاه با یک پپی جگرش را خنک می کرد. فقط یکشنبه‌ها آبجو می نوشیدند، پیش از رفتن به دشت بایر پشت بیغوله‌های محله تا با تفنگ‌هایشان خرگوش و وزغ بکشند. یکشنبه‌ها سرشان را به این کار گرم می کردند و برنابه از پشت خانه آن‌ها را نگاه می کرد، در حالی که روی پشته‌ای از سفال‌های شکسته شیروانی نشسته بود. با یک شلیک ناگهان از سر شادی خنده‌ای تف آلود سردادند، مشغول پاک کردن سیل‌هایشان با آستین لباس، پس از جرعه‌ای آبجو، رد و بدل کردن ضربه‌های آرنج، کشیدن زوزه‌هایی مثل کایوت، خرگوشی درشت‌تر از بقیه را زده بودند. بعد دیدشان که همدیگر را بغل کردند؛ با کف دست پشت کمر هم ضربه زدند و برگشتند، خرگوش‌های خون‌آلود را از گوش‌هایشان گرفته بودند و ریچی در هر دستش وزغی مرده گرفته بود و می آمد. در حالی که آمپارو اجاق زغالی را باد می زد و ذرت فلفلی و برنج مخلوط با گوجه‌فرنگی را در ظرف‌هایشان می کشید، آن‌ها جر و بحث می کردند، چون ریچی می گفت که به مرز چهل سالگی رسیده است و نمی‌خواهد خیکی و با عرض معذرت از آمپاریتو، تین لیش بمیرد آن هم گوشه یک پمپ بنزین که مال وکیل تین برگارا<sup>۱</sup> است که از صدقه‌سر دستور ژنرال پیر به آن‌ها کار داده است. می‌گفت که در کاباره‌ای در سان خوان د لتران<sup>۲</sup> می‌خواهند از او امتحان بگیرند تا به عنوان نوازنده فلوت به ارکستر استوایی بپیوندند. روسندو با عصبانیت ظرف ذرت را میان دست گرفت و برنابه متوجه شد که انگشتان دایبش از فرط شمردن اسکناس‌های کثیف خوره گرفته بود. روسندو گفت که با عرض معذرت از آمپاریتو، فلوت زدن کار

1. Tin Vergara

2. San Juan de Letrán

او خواهرهاست و ریچی به او گفت که اگر این قدر مرد است، پس چرا تا حالا ازدواج نکرده و رومانو سقلمه‌ای بین شوخی و جدی به ریچی زد، زیرا با رفتن ریچی از پمپ بنزین بی‌یار و یاور می‌ماند، ولی گفت از آنجا که هر سه نفر، نان‌آور این خانه، خواهرشان آپارو و برنابه کوچولو بودند، به همین دلیل هیچ وقت ازدواج نکردند، زیرا درآمد سه برادر، فقط کفاف سیر کردن پنج دهان را می‌داد و حالا اگر ریچی هم سراغ یک گروه رقص می‌رفت، باید روی درآمد دو برادر حساب می‌کردند. با هم دعوا کردند و ریچی گفت که در ارکستر درآمد بیش‌تری خواهد داشت و رومانو نزدیک بود با لگد جواب این گستاخی را بدهد. من رو چه به نوازنده‌های ماریمبا؟!<sup>۱</sup> روسندو گفت که با عرض معذرت از آپاریتو ولی مستمری آندرس آپاریسیو هر قدر هم که ناچیز باشد به هر حال کمک خرج است، بهتر است که مرگش را اعلام کنند. آپارو گریه کرد و گفت معلوم است که تقصیر اوست و معذرت خواست. همه او را دلداری دادند غیر از ریچی که نزدیک در رفت و در سکوت به تماشای غروب دلگیر دشت ایستاد، بی‌توجه به روسندو که دوباره مثل ریش سفیدها شروع به صحبت کرده بود. تقصیر تو نیست آپاریتو، ولی خب شوهرت می‌تونست ما رو خبر کنه که بالاخره مرده یا نه. ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام می‌دیم، آپاریتو دست‌هام رو نگاه کن، فکر می‌کنی از این وضعیت خوشم می‌آد، اما فقط شوهر تو بود که می‌خواست سری تو سرها دربیاره (مامان برنابه گفت، همه‌اش تقصیر من است)، آخه عایدی به رفتگر یا به آسانسورچی بیش‌تر از به کارمند دفتریه، اما شوهر تو تصمیم گرفت کارمند بشه تا مستمری داشته باشه (مامان برنابه گفت، همه‌اش تقصیر من است)، اما برای دریافت مستمری بایستی مرده باشی، ولی شوهر تو دود شد و به

۱. Marimba: نوعی ساز شبیه زیلوفون ولی بزرگ‌تر و با ورقه‌های چوبی. - م.

هوا رفت، آمپاریتو. ریچی از دم در گفت، آن بیرون یک تیرگی بزرگ خاکستری هست و آمپاریتو گفت، شوهرم مثل شوالیه‌ها مبارزه کرد تا همه ما تا خرخره تو خفت و خواری فرو نریم. ریچی با عصبانیت گفت، مگه کار چه خفت و خواری ای داره؟ و برنابه دنبال او به سوی گرگ و میش دشت آرام و خواب‌آلود به راه افتاد، با آن بوهای تند مدفوع خشکیده و نان‌های ذرت تازه و چشم‌انداز بوته‌های سبز و کم‌ارتفاع گوبرنادورا. دایی ریچی یکی از ترانه‌های بولروی آگوستین لارا<sup>۱</sup> را زمزمه کرد: زلفان سیمین، زلفان برفی آبشار لطافت بی‌مجال شکنجی، در حالی که هواپیماها در ارتفاع خیلی پایین عبور می‌کردند و به فرودگاه بین‌المللی نزدیک می‌شدند و تنها لامپ‌هایی که دیده می‌شد متعلق به بانندی در دوردست بود. ریچی در حال تماشای مه زردرنگ به برنابه گفت خدا کنه من رو توی ارکستر راه بدن، سپتامبر به آکاپولکو می‌رن تا توی جشن‌های ملی بنوازن، برنابه تو هم می‌تونی باهام بیای. تا دریا رو نبینیم نمی‌میریم، برنابه!

### برنابه

دوازده ساله بود که مدرسه را پنهانی رها کرد. سراغ پمپ بنزین رفت، همان‌جا که دایی‌ها کار می‌کردند، آن‌ها هم به او اجازه دادند تکه پارچه‌ای پاره بردارد و بدون گرفتن اجازه روی شیشه جلو اتومبیل‌ها خراب شود، مثل بخشی از سرویس: چند سنت هم که دربیاید، خودش غنیمت است. در مدرسه نه متوجه غیبتش شدند نه برایشان اهمیتی داشت که کسی غایب باشد. کلاس‌ها گوش تا گوش پر بود، گاهی تا صد پسر بچه و دختر بچه؛ یکی که کم می‌شد دیگران می‌توانستند کمی نفس بکشند هر چند که غیبتش شاید به چشم هم نمی‌آمد. ریچی را هیچ‌گاه در ارکستر

---

1. Agustín Lara

استوایی نپذیرفتند و برنابه رک و پوست‌کنده به او گفت بیا چند سنت دربیار و بیش‌تر از این هم وقت رو تلف نکن، زرتت قمصور می‌شه‌ها! از فلوت زدن دست کشید و دفتر مشق برنابه را امضا می‌کرد تا آمپارو خیال کند که او هنوز به مدرسه می‌رود و بدین صورت قرار این همدستی بین آن دو گذاشته شد، این اولین رابطه مخفی در زندگی برنابه بود زیرا در مدرسه او بیش از حد بین آنچه می‌دید و آنچه در خانه می‌شنید، شقه شده بود. مامان در خانه همیشه از آبرومندی و اصالت و دوران سختی صحبت می‌کرد، گویی که دوران دیگری هم وجود دارد که سخت نباشد و هنگامی که او می‌خواست یکی از این چیزها را در مدرسه بیان کند با نگاه‌های تاریک و سرد روبرو می‌شد. یکی از خانم معلم‌ها متوجه این موضوع شد و به او گفت که این‌جا نه کسی ترحم می‌کند و نه نیازی به ترحم دارد، زیرا ترحم یک کمی شبیه تحقیر است. این‌جا نه کسی شکایت می‌کند و نه کسی از دیگران برتر است. برنابه چیزی نفهمید، ولی از این‌که خانم معلم وانمود می‌کرد موضوع را خیلی بهتر از او می‌فهمد، کفرش در می‌آمد. ولی ریچی موضوع را نفهمید، بجنب برنابه یه پول و پله‌ای به هم بزن، نگاه کن اگه پولدار بشی چه چیزهایی می‌تونی داشته باشی، این جگوار رو که به پمپ بنزین می‌آد نگاه کن، تو این محله لعنتی فقط ابوقراضه می‌بینی، ایا اربابمونه، وکیل تین، اومده تا یه نگاهی به کسب و کارش بندازه، برنابه این مجله رو نگاه کن، دوست نداشتی یکی از این دخترها گیر تو می‌اومد؟ این آگهی آکاپولکورو نگاه کن، زندگی ما به باد رفته برنابه، بچه پولدارها رو سوار آلفارومئوهاشون نگاه کن، برنابه، من و تو باید بریم بمیریم، از وقتی چشم باز کردیم همیشه سرخونه اولیم. مگه نه؟ به سرزبان بودن دایی ریچی حسادتش شد زیرا برای او حرف زدن خیلی مشکل بود و از آن‌جا که فهمیده بود وقتی کلام نیست، به

جایش کتک‌کاری هست، مدرسه را رها کرد تا با شهر دست به یقه شود، شهری که لااقل مثل خودش لال بود. برنابه مگر جای حرف‌های بزنبهادر زورگو از جای ضربه‌هاش بیش‌تر درد نگرفت؟ اگر شهر کتکت بزند لااقل حرف نمی‌زند. همان خانم معلم که کفرش را در آورده بود، گفت، برنابه چرا کتاب نمی‌خونی، نکنه حس می‌کنی که از همکلاسیات کم‌تری؟ نتوانست به او بگوید که وقتی کتاب می‌خواند، حالش به هم می‌خورد زیرا کتاب‌ها مثل مادرش حرف می‌زدند. علتش را نفهمید و قلبش فشره شد. در عوض شهر خودنمایی کرد، دلربایی کرد، فریبایی کرد، هر چند آخرش سر از خیابان‌های رفورما، اینسورختس، ربولوسیون<sup>۱</sup> و اونیبرسیداد<sup>۲</sup> درآورد، آن‌جا، دوان‌دوان، در ساعات اوج ترافیک، مشغول تمیز کردن شیشه‌های ماشین‌ها، هجوم بردن به سوی آن‌ها، دست و پنجه نرم کردن با آن‌ها، سرگرم بازی فوتبال، میان دشت، در جمع بچه‌های بی‌کار با توپی از کاغذ روزنامه، درست مثل دوران کودکی، غرق در عرقی از دود بنزین و مشغول ریختن پیشابیی به شکل آب‌باریکه‌ای گل‌آلود، در حال کش رفتن نوشابه در این گوشه و چیچارون<sup>۳</sup> در آن گوشه و لایی کشیدن در صف سینما. از دایی‌ها و مادرش دور شد، مستقل‌تر، رندتر و حریص‌تر به تمامی آنچه به دیدنشان چشم گشوده بود و با او حرف می‌زدند، باز همان کلمات لعنتی سراغش آمدند، راهی برای گریز از آن‌ها نبود، در هر ویتترین به او می‌گفتند من را بخر، من را داشته باش، من را نیاز داری، در دست زنی که از شیشه‌های ماشین سرک می‌کشید تا به او بیست سنت بدهد، بی‌هیچ کلامی برای تشکر از پاک کردن سریع و حرفه‌ای شیشه‌اتومبیل، در نگاه جوانک اتوکشیده‌ای که به او گفت، هی

1. Revolución

2. Universidad

۳. پوست سرخ شده و ترد خوک.

پسرک به شیشه ماشینم دست نزن، بی آن که حتی به او نگاه کند. از پیاده‌رو برنامه‌هایی را تماشا می‌کرد که در تلویزیون‌های چیده شده پشت وپشت وپشت مغازه‌ها پخش می‌شد، تصاویری بی‌کلام، صامت، با این حال تلویزیون‌ها زهر آرزومندی را در وجودش ریختند، همین‌طور بزرگ شد و دید که در پانزده سالگی بیش‌تر از دوازده سالگی عایدش نمی‌شد، آن هم از راه شیشه پاک کردن با یک قاب دستمال پاره در رفورما، اینسورختس، اونیرسیداد یا ربولوسیون، رأس ساعت اوج رفت و آمد خودروها، سراغ هیچ‌کدام از چیزهایی که ترانه‌ها و تبلیغات به او عرضه می‌کردند نرفت، ناکامی‌اش طولانی شد، طولانی... و هرگز پایان نیافت، مثل آرزوهای دایی ریچی برای نواختن فلوت در گروه موسیقی استوایی و گذران ماه سپتامبر در آکاپولکو، سرگرم اسکی روی آب در خلیج، در لباسی با رنگ‌های جیغ، آویخته از گلایدی نارنجی رنگ، بر فراز کاخ‌های قصه‌های شاه پریان: هیلتون،<sup>۱</sup> ماریوت،<sup>۲</sup> هالیدی این،<sup>۳</sup> آکاپولکو پرنسس.<sup>۴</sup> وقتی مادرش موضوع ترک تحصیل برنابه را فهمید به ناچار در برابر این پیشامد تسلیم شد، اصلاً به روی برنابه نیامد و تصمیم گرفت پیر شود. معدود دوستان سالخورده و پرفیس و افاده‌اش، یک داروخانه‌چی بیوه، یک راهبه کارملی<sup>۵</sup> پابرهنه، دختر عموی بی‌نام و نشان روییس کورتینس،<sup>۶</sup> رئیس‌جمهور سابق، همگی در نگاهش آرامشی را دیدند، برخاسته از درس عبرتی فراموش‌نشده و کلماتی مثال‌زدنی. بیش از این توان از خودگذشتگی نداشت. ساعت‌ها به دورنمای خالی افق چشم می‌دوخت.

«صدای باد و خش‌خش دنیا را می‌شنوم.»

1. Hilton

2. Marriott

3. Holiday Inn

4. Acapulco Princess

5. carmelita

۶. Adolfo Ruíz Cortines: آدولفو روییس کورتینس (۱۸۹۰-۱۹۷۳)، سیاستمدار مکزیکی و رئیس‌جمهور این کشور (۱۹۵۲-۱۹۵۸). م -

## «گل گفتی دنیا آمپاریتو.»

## دخمه

از دایی ریچی متنفر شد زیرا ترک تحصیل و پاک کردن شیشه اتومبیل‌ها در خیابان‌های عریض و طویل، نه او را ثروتمند کرد و نه چیزهایی را که دیگران داشتند به او داد، بلکه او را بدبخت‌تر از قبل کرد. به این دلیل، وقتی برنابه شانزده سالش تمام شد، دایی روسندو و رومانو تصمیم گرفتند هدیه ویژه‌ای به او بدهند. در حالی که به نوک سبیل‌هایشان زبان می‌کشیدند از او پرسیدند، فکر کردی تمام این سال‌ها رو یکه و تنها سر کردیم؟ فکر می‌کنی بعد از تیراندازی به خرگوش‌ها و ناهار خوردن در خانه با تو و مامانت، کجا می‌رفتیم؟ دایی‌ها زدند زیر خنده و گفتند که پول دادن برای این کار فقط کار آدم‌های پخمه است. او را به یک کارخانه متروکه بردند، در مسیر مرده و خاموش آسکاپوتسالکو، غرق در بوی تند بنزین مانده. دربان در قبال دریافت یک پزو از هر نفر، اجازه داد که وارد شوند و دایی روسندو و رومانو او را به اتاقی تاریک هل دادند و در را بستند. برنابه درمانده، در تلاش برای فهمیدن، بی‌آن‌که جسارت صحبت کردن را به خود بدهد، زیرا آنچه می‌گذشت، بی‌نیاز از کلام بود، با اطمینان از این‌که نام این احساس ناامیدانه، زندگی است، آن را با دست‌های گشوده از آن خود کرد. سپس خواهرزاده و دایی‌ها به سرعت از آن دخمه بیرون زدند.

مارتینسیتا<sup>۱</sup>

یکشنبه بعد، به در ورودی حصار کارخانه تکیه زده بود و از چند ساعت



قبل انتظار می‌کشید. همه‌شان کم‌کم از راه رسیدند، با ظاهری غم‌انگیز، بعضی‌هایشان با حجاب عشای ربانی یا سبد خرید هفتگی بیش از حد مبالغه کرده بودند، برخی هم، طبیعی‌تر، با سر و وضع کلفت‌های امروزی، با کت کلاه و شلوارهای چهارخانه. دخترک بار دیگر با همان دامن پرگاله و ژاکت پشمی از راه رسید، به دلیل سوزش ناشی از هوای سنگین و زرد پالایشگاه آسکاپوتسالکو چشم‌هایش را می‌مالید. فهمید که همان دختر است، با گردن‌بند که نقش مریم باکره بر آن بود مشغول بازی شد، با تکان مداوم مچ دست، گردن‌بند را به حرکتی پاندول‌وار واداشت. گردن‌بند را می‌چرخاند تا آفتاب یگراست به چشمان لوپیتا<sup>۱</sup> بتابد، حواسش را جلب کرد، ایستاد، نگاه کرد، به او نگاه کرد و با حرکت افشاگر دست به سوی گردن، به برنابه فهماند که او خودش است. زشت بود، سر تا پا زشت. اما برنابه نتوانست پا پس بکشد. گردن‌بند در دستش بی‌ارزش نشد و دخترک نزدیک شد و بی‌هیچ کلامی گردن‌بند را پس گرفت. قیافه‌اش ترسناک بود، با موهایی که بر اثر بابلیس زدن ناشیانه، سوخته بود و دندان‌هایی زرد و کج و کوله که گویی درخشندگی‌شان را به آستان بانویمان باکره<sup>۲</sup> گوادالوپه پیشکش کرده بود. صورتش پخ بود مثل بومی‌های اوتومی.<sup>۲</sup> برنابه به او گفت که بهتر است با هم قدمی بزنند، اما این سؤال از دهانش خارج نشد که تو راستی راستی این کار را برای پول نمی‌کنی؟ گفت که اسمش مارتینا<sup>۳</sup> است، ولی همه او را مارتینسیتا صدا می‌کنند. برنابه از آرنج

۱. Lupita: اسم تصغیر که اشاره به Virgen de Guadalupe باکره گوادالوپه دارد. کاتولیک‌ها اعتقاد دارند که این قدیس تجسم حضرت مریم است که به یکی از بومیان در اطراف شهر مکزیکو ظاهر شده و به همین دلیل تصاویرش را به عنوان نقش مذهبی بر اشیای مختلف از قبیل گردن‌بند حک می‌کنند. - م.

۲. otomí: نام یکی از اقوام بومی مکزیک. - م.

او گرفت و در مسیر پیاده‌رو تا رسیدن به گورستان اسپانیایی رفتند، آن‌جا تنها مکان زیبای آن دور و بر بود، با تاج گل‌های بزرگ و تندیس فرشتگان مرمرین و سفیدش. مارتینسیتا گفت، قبرستون‌ها خیلی قشنگن. روی سنگ قبری با نوشته‌های طلایی نشستند و دخترک یکی از سوسن‌های شیپوری را از گلدان برداشت، آن را بوید و نوک بینی کوفته‌اش پر از گرده نارنجی‌رنگ شد. خندید و گفت: برنابه من و تو از وقتی به دنیا اومدیم، بدبخت بودیم، اما تو متفاوتی، به نظر می‌رسه که می‌خوای متفاوت باشی، می‌دونم.

ابتدا همان کارهایی را کردند که هر زوج جوان و فقیر انجام می‌دهد. به تماشای چیزهای مجانی رفتند مثل عبور سواره‌نظام در چـاپولتپک در روزهای یکشنبه و تماشای رژه‌هایی که در ماه‌های نخست دوستیشان برگزار شد، اولین تجربه، رژه میهن‌پرستانه روز استقلال در اوایل ماه دسامبر بود، هنگامی که دایی ریچی سعی کرد تا با فلوتش به آکاپولکو برود، سپس رژه رنگارنگ روز انقلاب، در دسامبر چراغانی‌های سال نو و سپس اتاق‌های اجاره‌ای قدیمی در خانه قدیمی برنابه، خانه قمرخاتونی خیابان گواتمالا که دوست مریضش، لوسیتو در آن زندگی می‌کرد. با هم سلام و احوال‌پرسی نکردند چون اولین بار بود که برنابه مارتینسیتا را به آن‌جا برده بود تا مردمی را بشناسد که او می‌شناخت، مادرش با دنیا آمپاریتو و دنیا لوردس، مامان لوسیتو و روسا ماریا آشنا بود، به آن‌ها حتی یک سلام خشک و خالی هم نکرد و کودک معلول با چشمانی خالی از امید به آینده، آن‌ها را نگاه کرد. بعد مارتینا گفت دوست دارد باقی دوستان برنابه را هم بشناسد. لوسیتو او را می‌ترساند زیرا درست مثل یکی از پیرمردهای ساکن روستایشان بود، هرچند این یکی هیچ‌گاه به سن پیری نخواهد رسید. به دنبال پسرک‌هایی گشتند که با برنابه

فوتبال بازی می‌کردند و شیشه ماشین‌ها را دستمال می‌کشیدند و آدامس و دستمال کاغذی و حتی گهگاه سیگارهای بارگذاشته در اونیرسیداد، اینسورختس، رفورما و ربولوسیون می‌فروختند، اما دویدن در خیابان‌های عریض و طویل، سرگرم لودگی، فریاد زدن، سر و کله زدن با مشتری‌ها و بعد خالی کردن انرژی باقی مانده در یک زمین بایر به دنبال توپی از کاغذ روزنامه یک چیز است و بیرون رفتن با دخترک‌ها و حرف زدن مثل آدم حسابی‌ها، نشستن در ساندویچ‌فروشی روبروی پیراشکی‌های ساکت و خاموش گوشت خوک و بستنی آناناسی یک چیز دیگر. برنامه دوستانش را در ساندویچ‌فروشی دید. به مارتینا حسودیشان شد، زیرا نه رؤیای نمناکی در کار بود و نه بلوف می‌زد، اما کسی به برنامه به خاطر بودن با مارتینسیتا حسودی نکرد، چون دخترک خیلی زشت بود. پسرها برای انتقام گرفتن یا پز دادن یا شاید برای بیان شانس‌ی که آورده بودند، برایشان تعریف کردند که سیاستمداری که هر روز از خیابان کنستیتوینتس<sup>۱</sup> به سوی ساختمان‌های دولتی در کاخ لوس پینوس<sup>۲</sup> می‌رفت، با هیجانی ساختگی به دو تایی آن‌ها بلیت بازی فوتبال هدیه کرده بود تا یکی از اعضای گارد ریاست‌جمهوری را که به آن صحنه نگاه می‌کرد، تحت تأثیر قرار دهد و این‌گونه شد که باقی بچه‌ها پول لازم را جمع کردند تا روز یکشنبه به دیدن مسابقه بروند و او را نیز دعوت کردند، اما بدون دخترک چون پولشان نمی‌رسید و برنامه گفت که نه، روز یکشنبه او را تنها نمی‌گذارد. پسرها را تا ورودی ورزشگاه آزتکا<sup>۳</sup> همراهی کردند و مارتینسیتا گفت که می‌توانند به گورستان اسپانیایی بروند اما برنامه فقط سرش را تکان داد، برای مارتینا

---

1. Constituyentes

۲. Los Pinos: ریاست‌جمهوری مکزیک. - م.

3. Azteca

نوشابه خرید و روبروی ورزشگاه مثل پلنگ محبوس در قفس شروع کرد به قدم زدن، مشغول لگد زدن به تیرهای چراغ برق، هر بار که هیاهو را از داخل ورزشگاه می شنید، با هر فریاد گل! برنابه به تیرها لگد می زد و می گفت، این زندگی لعنتی بی پدر و مادر آخرش کار دستم می ده، آخه توی این زندگی چطور می تونم گلیمم رو از آب بیرون بکشم؟

### کلمات

مارتینا پرسید که حالا چه کار باید می کردند، او خیلی صادق بود، به برنابه گفت که می توانست فریبش دهد و از او حامله شود، اما چه فایده! آن ها که هنوز توافق نکرده بودند با هم چه رابطه ای داشته باشند. او به برنابه طعنه زد، مثل وقتی که برنابه به او پیشنهاد کرد که برای دیدن رژه روز پنجم می با خودروهای راهی، مجانی به پوئبلا بروند، موفق شدند سوار یک کامیون باری شوند که آن ها را تا کلیسای سان فرانسیسکو آکاتپک<sup>۱</sup> برد که مثل انگشت دانه می درخشید، از آن جا هم پای پیاده تا شهر کاشی و آبنبات رفتند، هنوز غرق در ماجراجویی مشترکشان و چشم انداز پاکیزه درختان کاج و آتشفشان های سرد بودند، چشم اندازی که برای برنابه تازگی داشت. دخترک از دشت های سرخپوستان ایدالگو<sup>۲</sup> می آمد و با مزارع فقیر آشنا بود، هر چند می گفت مزارع تمیزند، این جا از غبار چرب شهر خبری نیست، و در همان حال رژه سربازان فرانسوی و سربازان ساکاپواکستلا<sup>۳</sup> را تماشا می کرد: سپاهیان ناپلئون برضد سپاهیان وکیل، دون بنیتو خوارس. به برنابه گفت که دوست داشت او را در اونیفورم ببیند، در حال رژه رفتن، با حمایل و سایر متعلقات. به زودی وقتش

1. San Francisco Acatepec

2. Hidalgo

۳. zacapoaxtlas: ناحیه ای از ایالت پوئبلا. - م.

می شد که در قرعه کشی خدمت سربازی شرکت کند تا وضعیت سربازی اش معلوم شود، مارتینا مثل کسانی که از همه جزئیات خدمت باخبرند گفت، به سربازها چیزی رو آموزش می دن که قبلاً یاد نگرفته باشن، او گفت که خدمت سربازی برای کسانی که مثل برنابه حتی یک زیلو هم نداشتند تا روی آن کپه شان را بگذارند چیز بدی نیست. کلمات مثل شیرینی آرد ذرت در گلوی برنابه ماسید، فقط آن جا بود که حس کرد مثل مارتینسیتا نیست ولی دخترک متوجه این امر نبود و غرق تماشای خامونسئوها،<sup>۱</sup> کاختاها<sup>۲</sup> و پانوچاهای<sup>۳</sup> یک شیرینی فروشی بود، خود را در بازتاب ویرین با دخترک مقایسه کرد و خودش را خوشگل تر، رعنا تر، حتی سفیدتر و با برقی سبزرنگ در چشم ها یافت، نه با آن سیاهی قیرگون نفوذناپذیر نگاه بی فروغ نامزدش. نتوانست به او چیزی نگوید و به این دلیل او را پیش مادرش برد. مارتینسیتا موضوع را خیلی جدی گرفت، هیجان زده شد و تقریباً آن را پیشنهادی رسمی تلقی کرد. اما برنابه فقط می خواست او با چشمان خودش ببیند که آنها با هم فرق دارند. شاید دنیا آمپاریتو خیلی وقت بود که انتظار چنین روزی را می کشید، انتظار فرصتی برای احیای شور و حال جوانی. بهترین لباس هایش را از صندوق بیرون آورد، یک لباس شب با اپل های بزرگ، جوراب های نایلون که برای روز مبادا کنار گذاشته بود و یک جفت کفش نوک تیز ورنی. چندتا عکس قدیمی را هم به دقت از چمدان مقوایی درآورد و به دیوار زد، عکس هایی رنگ و رو رفته برای نشان دادن اصل و نسب خانوادگی، همه این کارها با

۱. jamoncillo: نوعی شیرینی سنتی مکزیکی که با آرد تخم کدو تهیه می شود و به رنگ صورتی یا سفید است. - م.

۲. cajetas: نوعی شیرینی سنتی مکزیکی که با شیر بز تهیه می شود. - م.

۳. panochitas: نوعی پیراشکی مخصوص مکزیک و کاستاریکا که درونش را با مواد مختلف پر می کنند. - م.

قصد و قرض انجام شده بود، فقط مانده بود روی دیوار بنویسد: شما، دختر خانم ببینید با چه خانواده‌ای می‌خواهید وصلت کنید. وسط یکی از عکس‌ها رئیس‌جمهور کایس ایستاده بود و ژنرال برگارا سمت چپ قرار داشت و در پس‌زمینه، سواره‌نظام ژنرال دیده می‌شد. بابای آمپارتو، رومانو، روسندو و ریچی هم آن‌جا بود. اما ظاهر مارتینسیتا نطق دنیا آمپارتو را کور کرد. مامان برنابه می‌دانست با زنانی مثل او چطور باید تا کند، زنانی نامطمئن از جایگاهشان در این دنیا، اما مارتینسیتا نشانی از عدم اطمینان نداشت. یک دختر روستایی بود و هرگز نخواسته بود چیز دیگری باشد. دنیا آمپارتو با درماندگی به میز چیده شده برای صرف جای نگاه کرد، به کیک شکلاتی که گفته بود تا ریچی از یک نانوايي دور بیاورد. حالا نمی‌دانست چگونه به این گداگشنه جای تعارف کند، اولاً گداگشنه و ثانیاً زشت، زشت، زشت، به خدا قسم که زشت بود، می‌توانست حتی با یک کلفت خوشگل هم کنار بیاید اما با این آش شله قلمکار، با این لولو خورخوره چه خاکی باید سرش می‌ریخت؟ چه کلماتی را باید به زبان می‌آورد؟ چگونه می‌توانست به او بگوید دختر خانم بفرمایید بنشینید، شرمنده که جا تنگ است، اما شرافت آدم‌ها به ذات و نزاکتشان است، اگر دوست داشته باشید دفعه بعد می‌توانیم آلبوم‌های خانوادگیمان را به هم نشان دهیم، حالا یک جرعه چای میل دارید؟ لیمو یا شیر؟ یک کیک شکلاتی خانم، برنابه بیش از هر چیزی عاشق شیرینی‌های فرانسوی است، می‌دانید برنابه ذائقه لطیفی دارد؟ با او دست نداد. از جایش بلند نشد. با او صحبت نکرد. برنابه در سکوت التماس کرد، مامان صحبت کن، تو خوب می‌دانی چه کلماتی باید گفت، از این نظر شبیه مارتینسیتا هستی، هر دو خوب صحبت می‌کنید، من که اصلاً کلمات از دهانم خارج نمی‌شوند. بعد از پنج دقیقه سکوت سنگین

مارتینسیتا با غرور گفت، برنابه بریم. دنیا آمپارو گفت، برنابه بمون و چایت رو با من بخور، می دونم چقدر دوست داری، عصر بخیر دخترک. مارتینا یک لحظه مکث کرد، بعد کت کلاه پشمی را به تن کرد و با سرعت از خانه خارج شد. یک بار دیگر همدیگر را دیدند، یکی از همان یکشنبه‌هایی که همیشه با هم بودند، سرشار از حرف‌های قشنگ و بامزه مارتینسیتا، اما حالا آغشته به نیشی تند و توهین آمیز.

«من از همون بچگی فهمیدم که نمی تونستم بچه باشم. اما تو نه برنابه، فهمیدم که تو این طور نیستی.»

### جدایی‌ها

برنابه بار دیگر تلاش کرد، این بار سراغ دایی‌ها رفت، مارتینا هرهر می خندید و دندان‌های زردش را نمایش می داد، روسندو، رومانو و ریچی پس از گذران صبح یکشنبه سرگرم کشتن خرگوش‌ها و وزغ‌ها و پس از بریدن کاکتوس‌های خاکستری در دشت بوته‌های سبز و کم ارتفاع گوبرنادورا، تفنگ‌هایشان را میان پاها گذاشته و نشسته بودند. ریچی به مارتینسیتا نگاه کرد که لبخند زنان دست در دست برنابه، خواهرزاده‌شان، داشت و گفت که برگ‌های کاکتوس خاکستری برای درمان درد شکم و هراس مفید است و با آرنج ضربه‌ای به برادرش روسندو زد و روسندو نیز به برنابه گفت که به یک جوشانده برگ کاکتوس نیاز دارد تا زهره‌اش آب نشود. هر سه تایشان خیلی زشت خندیدند و این بار مارتینسیتا صورتش را میان دستانش گرفت و دوان دوان دور شد، برنابه هم پشت سرش دوید، مارتینا صبر کن! چی شده؟ دایی‌ها مثل کایوت زوزه کشیدند، به نوک سبیل‌هایشان زبان مالیدند، همدیگر را بغل کردند و در حالی که از خنده روده‌بر شده بودند با کف دست به پشت هم زدند. هی برنابه! این ننه مرده

رو از کجا جستی؟ خدا نصیب گری بیابون نکنه، خواهرزاده ما با یه همچی عجوزه‌ای رفیق بشه! دیگه پا پی‌اش نشو! بذار تا برات دنبال یه چیز بهتری بگردیم، کوچولو این رو از کجا آوردی؟ نکنه از دخمه روزهای یکشنبه! آئی که چقدر نفهمی خواهرزاده، مامانت بنده خدا حق داشت که اون جور ماتم بگیره. اما برنابه زبانش بند آمد و نتوانست به آنها بگوید که دخترک با او قشنگ صحبت می‌کرد و مهربان بود، که همه چیز داشت غیر از زیبایی، خواست این حرف‌ها را به آنها بگوید ولی نتوانست، دلم برایش تنگ می‌شه، او را دید که در دشت می‌دوید، می‌ایستاد، پشت سرش را نگاه می‌کرد، برای آخرین بار چشم‌انتظارش بود، برنابه تصمیمت رو بگیر، من نه باعث دل‌دردت می‌شم نه زهره‌ترکت می‌کنم، من کاری می‌کنم که شیرینی‌ها رو بجشی، برنابه تصمیمت رو بگیر، عشق من! برنابه! خواهرزاده تو آخر همه کله‌پوک‌هایی؛ برنابه، بیا این‌جا، خر نشو، بذار بره، هیشکی با اولین دختری که می‌بینه که ازدواج نمی‌کنه، اونم با مارتینسیتای تو که با اون قیافه کج و کوله‌اش آدم رو پاک قبض روح می‌کنه، برنابه یه نیگاه به خودت بنداز، بین چه رشید شدی، دیگه وقتشه که مرد بشی و پول و پله‌ای به هم بزنی تا بتونی دخترخانوم‌ها رو ببری گردش، ما که بچه نداریم، همه چی رو پای تو ریختیم، برنابه ما دلمون به تو خوشه، چی کم داری؟ ماشین، پول، لباس؟ چه تپپی می‌خوای بزنی؟ به دخترها چی می‌خوای بگی، خواهرزاده؟ چه جوری می‌خوای بهشون نزدیک بشی؟ بین برنابه! راهش اینه که مٹ یه گاوباز، شق و رق، جلوشون سینه سپر کنی. این‌ها همه شون ماده گاوه‌ای جوونن، مٹ یه گاوباز بازیشون بده، این طوری، باحال، مٹ قانون رژه نظامی، با برازندگی. بیا برنابه کار کردن با اسلحه رو یاد بگیر، دیگه کم‌کم وقتشه، با دایی‌های پیرت دمخور شو، ما خودمون رو برای تو



و مامانت فدا کردیم، تو دیگه نباید خودت رو فدا کنی، فراموشش کن برنابه، به خاطر ما، پسر حالا دیگه نوبت توئه که پیشرفت کنی، پسر چون با این دخترک ولگرد فقط پسرقت می کنی، یه کاری نکن که فکر کنیم خودمون رو واسه هیچ و پوچ فدا کردیم، دست های من رو نیگاه کن، مث یه سگ جربناک پوسته پوسته شده، شکم و رآمده دایی رومانوت رو نیگاه کن، همین طوری یه لایه دنبه و گاز هم توی سرش بسته، چه آخر عاقبتی داره؟ چشم های بی رمق دایی ریچی ات رو نیگاه کن، هیچ وقت به آکاپولکو نرفته و رؤیاهاش مث قی گوشه چشم خشکیده، پسر چون می خوای آخر و عاقبت تو هم همین بشه؟ خودت رو جدا کن، خودت رو بالا بکش، برنابه، چاره اش جداییه، مث همین الان که از نامزدت جدا شدی، همین طور از مامانت و از ما هم جدا خواهی شد، اولش رنج می کشی، یه خورده بیشتر تر یا یه خورده کم تر، بعد جدایی ها برات عادی می شن، زندگی همینه دیگه، جدایی پشت جدایی، زندگی جمع شدن نیست، جدا شدنه، برنابه یه روز به این حرفم می رسی. برای اولین بار بعد از ده ماه آن روز عصر تنها بود، بدون مارتینا، مشغول قدم زدن در سنونا روسا، سرگرم تماشای اتومبیل ها، ورودی رستوران ها، کفش های آدم هایی که وارد می شدند، کراوات آدم هایی که خارج می شدند، مشغول نگاه انداختن به چیزهای جورواجور، بدون این که بیش از حد روی کسی یا چیزی مکث کند، از نیرویی شوم، از دلشوره ای که در دل و روده اش می دوید، وحشت کرده بود زیرا او را وا می داشت تا همان طور که با لگد به جان تیرهای بیرون ورزشگاه افتاده بود، با لگد به جان پسرهای شیک پوش بیفتد، به جان دخترک های شوخ و شنگی که به بارها و رستوران های هامبورگ، ژنو و نیس وارد یا از آن ها خارج می شدند. بعد از ظهر یکشنبه، پای پیاده در اینسورختس به راه افتاد، مملو از

ماشین‌هایی که کیپ تا کیپ هم از کوثرنا باکا<sup>۱</sup> برمی‌گشتند، بادبادک‌فروش‌ها، دکه‌های ساندویچ‌فروشی لبریز از جمعیت، در تصوراتش به سرتاسر شهر آن‌قدر لگد زد تا مثل لامپ مهتابی ریز ریز شد، خرده‌ریزه‌ها را آسیاب کرد و قورت داد، اینم از شیشه‌ها برنابه! همان‌وقت بود که نزدیک پل اینسورختس دایی ریچی را دید، به خاطر مسخره کردن مارتینسیتا هنوز از دستش عصبانی بود، او در یکی از دکه‌های غذاهای دریایی در فضای باز نشسته بود و برایش هیجان‌زده دست تکان می‌داد.

«خواهرزاده کارم جور شد. من رو به عنوان نوازنده فلوت قبول کردن و قراره همراه ارکستر به آکاپولکو برم. برای این‌که بهت ثابت کنم سر حرفم هستم، تو رو هم با خودم می‌برم. راستش رو بخوای همه‌اش رو مدیون توام. رئیس می‌خواد تو رو ببینه.»

## ال گوئرو<sup>۲</sup>

توانست همراه دایی ریچی به آکاپولکو برود، چون آقای رئیس پشت سر هم به او کار می‌داد. برنابه دفعه اول فرصت نکرد تا او را ببیند، فقط صدای کلفت و خشدارش را شنید، مثل صدای گوینده رادیو از پشت درهای شیشه‌ای استودیو. گفت تا پسرها به کارهایش رسیدگی کنند. بعضی‌ها در رختکن سر تا پایش را ورنداز کردند، بعضی‌ها به او گفتند که برود به جهنم، دیگران هم با اشاره دست گفتند که مرده‌شورش را ببرند و لباس‌هایشان را عوض کردند، تنگ شلوارها را حسابی کشیدند و پسر

۱. Cuernavaca: شهری است در مرکز کشور مکزیک و مرکز ایالت مورلوس، به دلیل اقلیم معتدل و همیشه بهار و همچنین نزدیکی به شهر مکزیکو تبدیل به تفرجگاه آخر هفته ساکنان پایتخت شده است. - م.

۲. El güero: کلمه‌ای است خاص لهجه مکزیکو به معنای مردی که موهای بور دارد. در این‌جا ال گوئرو نام مستعار یکی از شخصیت‌هاست. - م.

سبزه و قدبلندی با صورتی کشیده و مژه‌هایی زبر به سمت او عرعر کرد و چیزی نمانده بود که برنابه به او حمله کند ولی پسرک نیمه‌بلوندی به او نزدیک شد و گفت که چه لباسی ترجیح می‌دهد بپوشد؟ آقای رئیس به تازه‌واردها یک کمد لباس جدید می‌دهد و موضوع دیگر این‌که به بورژوا هم اعتنا نکند، بی‌چاره نمی‌خواهد به کسی توهین کند فقط عرعر می‌کند تا این‌طور خودش را معرفی کرده باشد. برنابه کنایه‌های مارتینا در پوئبلا را به خاطر آورد، وارد ارتش بشو، اولش تربیتت می‌کنن، یاد می‌گیری مطیع باشی، بعدش بهت ارتقای درجه می‌دن. و دستش می‌انداخت و می‌گفت، اگر هم اخراجت کردن می‌ری و یه توپ می‌خری و برای خودت کار می‌کنی. به ال‌گوئرو گفت که اونیفورم خوب است، او نمی‌دانست چه تیپی باید بزند، اونیفورم خوب است. ال‌گوئرو به او گفت که این‌طور که پیدا است باید مسئولیت او را بر عهده بگیری و یک کاپشن چرمی، یک شلوار جین دست اول که هنوز شق و رق بود و یک جفت پیراهن چهارخانه به او داد. قول داد هر وقت نامزد کند یک دست کت و شلوار مجلسی هم به او بدهد ولی فعلاً باید با همین که دارد بسازد، زیرپیراهن سفید هم برای تمرین‌های میدانی بود و البته باید مراقب وسط پایش باشد، درست و حسابی توی ضربه‌گیر جایشان کند چون گهگاه ضربه‌ها خیلی شدید هستند. او را در جایی مثل پادگان نظامی ساکن کردند، اما هیچ‌کس از آن مکان خبر نداشت. کامیون‌های خاکستری زیادی همیشه بیرون محوطه منتظر بودند و گهگاه مردانی با سر و وضع نظامی به آن‌جا می‌آمدند که هنگام ورود پارچه‌ای سفید به بازو می‌بستند و هنگام خروج آن را باز می‌کردند. در تخت یک نفره سفری می‌خوابیدند و از صبح زود در سالن ورزشی‌ای دوره می‌دیدند که آکنده از بوی اکالیپتوس‌هایی بود

که شاخه‌هایشان از میان شیشه‌های شکسته سالن به داخل سرک می‌کشیدند. کار را با دارحلقه و پارالل، بارفیکس و پرش، وزنه و خرک شروع کردند. بعد با چوب، طناب گره‌دار، تنه‌های درخت در سراشیب و تیراندازی آموزش‌ها را ادامه دادند، فقط در پایان دوره آموزش با چماق، لوله‌های کائوچویی و پنجه بکس آشنا شدند. در رختکن سر تا پای خودش را نگاه کرد، لخت، با بدنی سفت و قرص، موهایی با فر طبیعی، نه مثل موهای صاف مارتینسیتای بی‌چاره که با بابلیس داغ فر خورده باشد، با خطوط چهره دورگه، لاغر و استخوانی، نیمرخ مشخص، نه مثل مارتینسیتا با آن صورت پخ. نیمرخ صورت، شکیل، نیمرخ شکم و میان پاها متناسب و غروری سبز در چشم‌ها که قبلاً آن‌جا نبود. ال بورو عرعرکنان و در عین حال خندان رد شد، از هر دو کارش عصبانی شد، با آن قیافه مضحک، که حتی از قیافه برنامه هم درازتر بود. ال گوئرو این بار هم جلویش را گرفت و به او یادآوری کرد که ال بورو بلد نیست طور دیگری بخندد، حضورش را این‌طور اعلام می‌کند، مثل خود ال گوئرو، او حضورش را با رادیو اش اعلام می‌کرد، با صدای موسیقی که همیشه قبل از خودش از راه می‌رسید، هر جا صدای موسیقی می‌آد گوئروی ما هم همون‌جاست. یک روز برنامه احساس کرد که زمین زیر کفش‌های ورزشی‌اش تغییر کرده است. دیگر خبری از زمین نرم، ماسه‌ای و پوشیده از برگ‌سوزنی درختان کاج منطقه لوماس د چاپولتپک<sup>۱</sup> نبود. حالا در یک محوطه سنگفرش وسیع آموزش می‌دیدند تا یاد بگیرند چگونه روی سنگفرش به سختی بدوند، به سختی بزنند و به سختی جابجا شوند. برنامه به ال بورو چشم دوخت تا عصبانی شود، تا به چالاکی چرخ بزند و ضربه خشک دست را پس‌گردن دشمن فرو آورد. با سر زانو به آن پسرک دیلاق که مژه‌های زبری داشت، چنان

---

1. Lomas de Chapultepec

ضربه‌ای زد که ده دقیقه طول کشید تا حال بورو جا بیاید، اما به محض این‌که برخاست، عرعر کرد و مشغول ادامه آموزش شد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. برنامه احساس کرد که زمان دست به کار شدن نزدیک می‌شد، اما ال گوئرو به او گفت که هنوز زود است، آموزش‌ها را خیلی خوب گذرانده، درست و حسابی، و این‌که رفتن به تعطیلات حق اوست. او را به درون تاندربرد قرمز کشید و به او گفت، خودت رو سرگرم کن، هر نواری که خواستی بذار، خودت موسیقی رو انتخاب کن، اگه حوصله‌ات سر رفت، تلویزیون کوچیک توی ماشین رو روشن کن، ایناها این جاست، برنامه می‌ریم آکاپولکو، یه چشمه از زندگی رو می‌خوام بهت نشون بدم: من با ماه نقره‌ای اومدم به دنیا، من باشور و حال دزد دریایی اومدم به دنیا، من اوستای رقص رومبا اومدم به دنیا، من تو شهر وراکروز اومدم به دنیا، هر چی می‌خوای انتخاب کن. اما برنامه بعد با خودش گفت، حرفش راست نبود، هیچی رو من انتخاب نکردم، خودشون همه چی رو به جای من انتخاب کرده بودن. یه خانوم موظلایی حاضر و آماده، پسرک پادو با اون فورم شیک و پیک برای بردن چمدون‌ها، پادوی دیگری هم درست مٹ اولی برای آوردن صبحونه به اتاق و پر کردن یخچال، تنها چیزی که برام مهیا نکردن خورشید و دریا بود که خب اونا هم خودشون اون‌جا بودن. خودش را در آینه‌های هتل نگاه کرد ولی نمی‌دانست آیا دیگران او را نگاه می‌کردند یا نه. نمی‌دانست آیا غیر از مارتینسیتا، برای دخترهای دیگر هم جذاب بود یا نه. ال گوئرو به او گفت برای این‌که یک روز این جور خرج‌ها را از جیب خودش بپردازد باید یک پول و پله درست و حسابی به هم بزند تا حس نکند این چیزها را به خاطر خوش‌خدمتی به او داده‌اند. این تاندربرد خوش‌رنگ رو ببین برنامه، دست دومه ولی مال منه، مایه‌اش رو از جیب خودم دادم، خندید و به او گفت که دیگر نمی‌تواند او را همراهی کند،

حالا وقتش رسیده بود که برود زیر دست اورنیتا،<sup>۱</sup> همان دکتر اورنیتهای معروف، واقعاً هم آدم گنداخلاقى بود، با قیافه‌ای گرفته شبیه پیر پسرها، زشت مثل انتری که بیس شده باشد، هیچ شباهتی به ال گوئرو نداشت، بلد نبود از زندگی اش لذت ببرد، ال گوئرو به کف دست‌هایش تف کرد و پیش از آن که آب دهان را به چتری موهای طلایی اش بمالد و سوار بر تاندربرد دور شود گفت، هی روزگار، خب دیگه خداحافظ.

### اورنیتا

«خب، جنابعالی تا چه کلاسی درس خوندی؟»

«باور کنین یادم نمی‌آد.»

«خودت رو به خریت نزن. کلاس دوم، سوم؟»

«هر چی شما بگین آقای اورنیتا.»

«معلومه که هرچی من بگم همونه، برنابه. واسه همینم هست که این جام. این جا تا دلت بخواد کله‌پوک‌هایی مثل تو می‌آن. چاره چیه؟! ماده اولیه کار ما هم همینه. خب باید ببینیم چطور می‌تونیم پالایشش کنیم، چطور ازش یه چیز به درد بخور بسازیم.»

«حرف حرف شماست، آقای اورنیتا.»

«می‌خوام بگم یه چیز آبرومند. دیالکتیک. دوستانمون فکر می‌کنن که نه تاریخی داریم، نه اندیشه‌ای چون خرهایی مٹ تو رو می‌بینن و بهمون می‌خندن. البته بذار بخندن. بذار این طور فکر کنن. این جورى همه برگای تاریخ رو که اون‌ها برامون سفید می‌ذارن خودمون پر می‌کنیم. منظورم رو می‌فهمی؟»

«نه اوستا.»

۱. Ureñita اسم تصغیر اورنیاست. - م.

«اون‌ها تاریخ وطن رو پر از دروغ کردن تا ضعیفش کنن، تا وطن بشه هلو برو تو گلو، اون‌وقت این یارو می‌آد یه تیکه از هلو می‌کنه، اون یارو می‌آد یه تیکه دیگه می‌کنه، اولش به چشم نمی‌آد. اما یه روز از خواب بیدار می‌شی و می‌بینی از اون وطن بزرگ، آزاد و متحد که همیشه خوابش رو می‌دید دیگه خبری نیست، برنابه.»

«من خوابش رو می‌دیدم؟»

«آره، حتی یکی مٹ تو، هر چند که از این چیزها سر در نمی‌آری. فکر کردی برای چی این‌جا پیش منی؟»

«ال‌گوئرو گفته بیام. من چیزی نمی‌دونم.»

«پس خودم برات توضیح می‌دم، الاغ جون. این‌جایی تا به تولد یک دنیای جدید کمک کنی. و یک دنیای جدید فقط می‌تونه از خاستگاه‌های پرآشوب، پرکینه و هولناک متولد بشه. منظورم رو می‌فهمی؟ خشونت مادر تاریخه.»

«حتماً همین‌طوره که شما می‌گید، آقای اورنیتا.»

«از اسم مصغر استفاده نکن. تصغیر تحقیر می‌کنه. کی بهت گفته من رو اورنیتا صدا کنی؟»

«هیشکی، قسم می‌خورم.»

«احمق بی‌چاره. اگر بخوام می‌تونم تو یه چشم به هم زدن آنالیزت کنم. از ما هم می‌خوان همین‌کار رو بکنیم. همه‌اش تقصیر جان‌دوی<sup>۱</sup> و مویسس سائسنه<sup>۲</sup>. برنابه بهم بگو ببینم، از این‌که تا خرخره تو فلاکت فرو بری می‌ترسی؟»

۱. John Dewey: (۱۸۵۹-۱۹۵۲)، فیلسوف و روان‌شناس آمریکایی. - م.

۲. Moisés Sáenz: (۱۸۸۸-۱۹۴۱)، معلم، سیاستمدار و دیپلمات مکزیکی که کارهایش در زمینه مطالعه بومیان شایان توجه است. - م.

«آقای اورنیا، الانشم تا خرخره تو فلاکتیم.»

«اشتباه می‌کنی. از این بدترش هم هست. مامان جونت رو تصور کن که تو  
یه خونه داره کلفتی می‌کنه یا حتی بدتر، تصورش رو بکن که فاحشه شده.»  
«اوستا، شما هم همین طور...»

«حرف دهنتم رو بفهم، کره‌خر. من خوب می‌دونم کی هستم و چقدر  
می‌ارزم. شماها رو هم خوب می‌شناسم، شما گداگشنه‌های لعنتی رو.  
فکر کردی نمی‌شناسمتون؟ از دوره دانشجویی به کارخونه‌ها می‌رفتم،  
سعی می‌کردم کارگرها رو سازماندهی کنم، سعی می‌کردم وجدانشون رو  
برای اصلاحات بنیادی بیدار کنم. تو فکر کردی به حرف‌هام توجه  
کردن؟»

«بی‌برو برگرد، استاد.»

«بهم پشت کردن. پیام من رو گوش نکردن. نخواستن با واقعیت روبرو  
باشن. واقعیت هم اون‌ها رو تنبیه کرد، ازشون انتقام گرفت، از همه اون  
آدمای ساده‌لوح. نخواستن با واقعیت روبرو باشن، موضوع اینه که  
خواستن با خیال‌پردازی به جنگ واقعیت برن و نتیجه‌اش این شد که به  
عنوان طبقه انقلابی به هیچ‌جا نرسیدن. به هر حال من این‌جا هستم تا به تو  
آموزش بدم، برنابه. این رو هم تو گوشت فرو کن، به این راحتی‌ها هم  
دست‌بردار نیستم. خب، اونچه رو باید می‌گفتم گفتم. این دروغ و دغل رو  
اون‌ها پشت سر من درآوردن.»

«اون‌ها؟»

«دشمنای ما. اما من می‌خوام دوستت باشم. همه‌چیز رو برام تعریف

کن. اهل کجایی؟»

«خب، همین دور و بر.»

«کس و کاری داری؟»



«بستگی داره.»

«جواب سر بالا نده. می خوام کمکت کنم.»

«باشه، اوستا.»

«نامزد مامزدی داری یا نه؟»

«ای، همچی بگی نگی.»

«چه آرزویی داری؟ به من اعتماد کن. من بهت اعتماد کردم. مگه نه؟»

«بستگی داره.»

«شاید فضای قرارگاه بیش از حد دلمرده است. می خوام جای

دیگه ای با من صحبت کنی؟»

«برام فرقی نمی کنی.»

«می تونیم با هم بریم سینما. خوشت می آد؟»

«کیه که بدش بیاد!»

«یه چیزی رو یادت باشه. من می تونم کمکت کنم تا اونایی رو که

تحقیرت کردن تحقیر کنی.»

«خیلی حال می ده.»

«توی خونه ام کتاب زیاد دارم. نه فقط کتاب های خشک درسی، کتاب هایی

هم دارم که چندان خشک نیستن، کتاب هایی برای پسرهای جوون.»

«محشره!»

«پس می آبی، کوچولوی ساده دل؟»

«بزن قدش، آقای اورنیتا.»

## وکیل ماریانو

وقتی برنابه دست اورنیا را گاز گرفت، او را پیش آقای رئیس بردند.

تعریف می کردند که رئیس نزدیک بود از خنده روده بر شود و خواست

برنابه را ببیند. او را در دفترش به حضور پذیرفت، اتاقی با روکشی سراسر از چرم و چوب بلوط، با کتاب‌هایی هم‌رنگ و هم‌اندازه و تابلوهایی با تصویر آتشفشان‌های در حال فوران. به برنابه گفت که می‌تواند او را وکیل ماریانو کارژون<sup>۱</sup> صدا کند، چون لقب «آقای رئیس» که در قرارگاه به او داده بودند، خیلی خودخواهانه به نظر می‌رسید. مگه نه؟ برنابه گفت، بله آقای رئیس. به نظرش آقای وکیل خیلی شبیه رفتگر مدرسه‌شان بود، یک رفتگر عینکی، با کله‌ای خربزه‌ای که حسابی شانه شده و عینکی ته‌استکانی و سیلی قیطانی. به او گفت که حق اورنیای ضعیف‌کش را خیلی خوب کف دستش گذاشته است و این‌که از این کارش خیلی خوشش آمده است، توضیح داد که اورنیا یک کمونیست قدیمی است که حالا برای آن‌ها کار می‌کند چون باقی سردمدارهای این جنبش اعتقاد داشتند در زمینه تئوری‌هایشان به یک خانه‌تکانی نیاز دارند.

گفت که خودش هم با نظرات آن‌ها موافق است و این‌که اورنیا تا چند لحظه دیگر می‌آید. اورنیا را صدا کرد و نظریه‌پرداز سرافکنده وارد شد، با دستی باندپیچی شده که برنابه دندان‌هایش را در گواشتش فرو کرده بود. به او دستور داد کتابی را از قفسه درآورد، هر کدام را که دلش می‌خواهد، هر کدام را که بیشتر دوست دارد، و با صدای بلند بخواند. اورنیا گفت، بله آقا، هر چی شما بفرمایید آقا و با صدایی لرزان شروع به خواندن کرد، در هر وجود توان عشق ورزیدنم نبود بر تک درختی با خزان کوچکش بر دوش، برنابه چیزی دستگیرت شد؟ برنابه گفت، نه، به خوندن ادامه بده اورنیستا، هر چی شما بفرمایید، و در آخرین خانه‌های محقر، بی چراغی، بی آتشی، بی نانی، بی سنگی، بی سکوتی، بکه و تنها، در احتضار، مرگ خوش را به تصویر کشیدم، ادامه بده اورنیستا، شلش نکن، می‌خوام این جوونک بدونه اونچه بهش

---

1. Mariano Carreón

می‌گن فرهنگ، در اصل چه اراجیفیه، سنگ بر سنگ، مَرَد، کجا بود، باد بر باد، مَرَد، کجا بود، زمان بر زمان، اورنیا سرفه کرد، خیلی عذرخواهی کرد، تو نیز تکه شکسته‌ای از مَرَد ناتمام بوده‌ای، بسه اورنیتا. خب جوونک چیزی حالت شد؟ برنابه سرش را به علامت منفی تکان داد. آقای رئیس به اورنیا دستور داد کتاب را در یک زیرسیگاری بزرگ از جنس شیشه دمیده تلاکپاکه<sup>۱</sup> بگذارد، درست شبیه عینک آقای وکیل، درست همون‌جا، و با کبریت آتشش بزند. وکیل کارژنون با خنده‌ای خشک و جدی گفت، بجنب اورنیتا، بشمار سه! در همان حال که صفحات کتاب می‌سوخت گفت، برای این‌که به این‌جا برسم اصلاً لازم نشد از این چیزها بخونم. همه می‌دونن، حتی اگه می‌خوندم هم به دردم نمی‌خورد، اورنیتا. آخه این چیزا به چه درد این بچه می‌خوره؟ گفت که حق داشت که او را گاز بگیرد، اگه شما از من پرسید این کتابخونه به چه دردم می‌خوره، بهتون می‌گم، واسه این‌که همیشه یادم باشه هنوز کتاب‌های زیادی هستن که باید سوزونده بشن. در حالی که از پشت شیشه عینک ته‌استکانی‌اش با بیش‌ترین برق نگاه ممکن به او خیره شده بود، به برنابه گفت، هر آشغالی می‌تونه باهوش‌ترین مغز دنیا رو با شلیک یه گلوله بترکونه، این رو فراموش نکن. به او گفت که او را بزند، خوشش آمد، گذشته‌اش را به یادش می‌آورد، نیرویش را دوباره زنده می‌کرد. او را دعوت کرد تا همراهی‌اش کند، سوار خودروی گالاکسی مشکی شدند، مثل کالسکه<sup>۲</sup> نعش‌کش بود، با شیشه‌های دودی برای دیدن بیرون بدون این‌که داخل دیده شود، به او گفت آرزو می‌کرد کاش چهل سال پیش کسی بود که از او مراقبت کند، از او و از آدم‌هایی مثل او. انتخابات ریاست‌جمهوری رو از

۱. Plaquepaque: شهری در ایالت خالیسکو مکزیک که به واسطه صنایع دستی‌اش شهرت

ژنرال آلماسان<sup>۱</sup> قاپیدن، اگر سینارشیسم<sup>۲</sup> پا گرفته بود حتماً از آدم‌هایی مثل آن‌ها مراقبت می‌کرد، مثل کاری که حالا آن‌ها انجام می‌دادند. نگران نباش، اگه با ما بودی زندگی خودت و خانواده‌ات الآن متفاوت بود، یعنی بهتر بود. اما برنابه از حالا به بعد دیگه با مایی، جوون. به راننده دستور داد حوالی ساعت پنج برگردد و به برنابه گفت او را برای صرف ناهار همراهی کند، به یکی از رستوران‌های سونا روسا وارد شدند، برنابه فقط آن رستوران را از بیرون دیده بود، در یکی از همان یکشنبه‌هایی که آن روی سگش بالا آمده بود. همه سرپیشخدمت‌ها و گارسن‌ها مثل دستیار کشیش در مراسم عشای ربانی، جلویشان تعظیم کردند، آقای وکیل، میز اختصاصیتون آماده است، از این طرف، در خدمتیم آقا، هر چی شما امر کنید، هی اوستا خسوس فلورنسیو!<sup>۳</sup> آقای وکیل رو دست تو می‌سپارم. برنابه متوجه شد که آقای رئیس دوست داشت زندگی‌اش را تعریف کند، این‌که چطور خودش را از میان جهنم‌دره‌های این شهر بالا کشیده بود، آن هم به سختی، بدون کتاب، ولی با دغدغه عظمت وطن. این طور شد که به جایی که امروز هست، رسید. صدف تنوری خوردند و آبجو نوشیدند تا این‌که ال گوئرو با خبری از راه رسید، آقای رئیس گوش کرد و به او گفت

۱. Juan Andrew Almazán: خوان آندرو آلماسان (۱۸۹۱-۱۹۶۵)، نظامی و چهره سیاسی مکزیکی. در ابتدا از طرفداران انقلاب بود، اما یک سال پس از به قدرت رسیدن نیروهای انقلاب به مبارزه با مادرو پرداخت، پس از برکناری و قتل مادرو، به هواداران دیکتاتوری اوئرتا پیوست و بعد از سرنگونی حکومت اوئرتا در سال ۱۹۱۴ همچنان به مبارزه با نیروهای انقلابی ادامه داد که به تبعید وی منجر شد. او سال‌ها بعد در ۱۹۴۰ به عنوان یکی از دو نامزد انتخابات ریاست جمهوری رویاروی مانوئل آبیلا کاماچو قرار گرفت ولی در انتخابات از رقیب خود شکست خورد. وی ۲۵ سال بعد در شهر مکزیکو بدرود حیات گفت. - م.

۲. sinarquismo: سینارکیسمو یا همان سینارشیسم، جنبش سیاسی راست افراطی مکزیکی. این جنبش دارای ایدئولوژی فاشیستی و طرفدار کلیسا بود و با هواداران انقلاب مکزیکی به مبارزه پرداخت. - م.

که برود و این حرامزاده را بیاورد و به برنابه گفت که با آرامش به غذا خوردن ادامه دهد. آقای رئیس هم خیلی آرام مشغول تعریف ماجراهایش شد تا این که ال گوئرو همراه آقای خوش پوش با چهره‌ای سرخ و سفید برگشت، آقای رئیس فقط گفت، عصر بخیر آقای وزیر، به چیزایی هست که شما باید بدونی، ال گوئرتو موضوع رو بهتون می‌گه، آقای رئیس با خونسردی سرگرم خوردن خوراک خرچنگ دریایی شد و ال گوئرو از گره کراوات وزیر گرفت و یک مشت بد و بیراه بار او کرد، که باید یاد بگیرد با وکیل کارتون چطور رفتار کند، که نباید برای رسیدن به آقای رئیس جمهور آن‌ها را دور بزند، این چیزها اول باید به اطلاع خود آقای وکیل کارتون برسد چون آقای وزیر کارش را مدیون اوست، اوکی؟ آقای رئیس نه به ال گوئرو نگاه کرد و نه به وزیر، فقط به برنابه، و در آن نگاه برنابه آنچه را باید می‌خواند، خواند یا شاید آنچه را آقای رئیس می‌خواست که او بخواند: تو هم می‌تونی این طور باشی، تو هم می‌تونی با کله گنده‌ها این طور رفتار کنی و کسی نتونه بگه بالای چشمت ابروست. آقای رئیس گفت باقی خرچنگ دریایی را ببرند و خسوس فلورنسیوی پیشخدمت به محض دیدن آقای وزیر با سرعت خم شد اما وقتی چهره آقای وکیل کارتون را دید، ترجیح داد به آقای وزیر سلام نکند و در عوض مشغول جمع کردن ظرف‌های کثیف شد. از آنجایی که نگاهش را در نگاه هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست بیندازد، نگاه‌های برنابه و خسوس فلورنسیو با هم تلاقی کردند. پیشخدمت به دل برنابه نشست. به نظرش رسید قادر است با او صحبت کند، گویی رازی مشترک داشتند. هرچند او هم مثل همه می‌بایست چاپلوسی کند، اما روی پای خودش ایستاده بود و زندگی‌اش فقط مال خودش بود. این موضوع را بعد فهمید چون قرار گذاشتند همدیگر را ببینند، خسوس فلورنسیو از برنابه خوشش آمد و به او هشدار

داد، مواظب خودت باش، هر وقت خواستی بیایی این جا و گارسن بشی من کمکت می‌کنم، سیاست هزار جور بازی داره، وزیر تو رو نخواهد بخشید چون شاهد تحقیرش از طرف آقای وکیل بودی، اما آقای وکیل هم به خاطر این که شاهد بودی چطور کسی رو تحقیر می‌کنه، تو رو نخواهد بخشید، البته روزی که خودش رو تحقیر کنن.

«به هر صورت بهت تبریک می‌گم. فکر کنم دیگه داری می‌ری اون بالا بالاها.»

«راست می‌گی، رفیق؟»

خسوس فلورنسیو لبخند زد:

«ما رو یادت نره‌ها!»

## پدرگال

برنابه احساس کرد که آن مکان باید اسم داشته باشد. آقای رئیس او را به خانه‌اش در محله پدرگال برد و به او گفت، راحت باش، یادت باشه که دیگه سرپرستی تو با منه، هر جا می‌خوای برو و با بچه‌های آشپزخونه و پیشکارها رفیق شو. به خانه رفت و آمد می‌کرد، خانه از طبقه همکف که مختص خدمه بود شروع می‌شد ولی به جای بالا رفتن، از طریق چند راهروی سراشیب سیمانی سرخ‌رنگ پایین می‌رفت، به سمت فضایی مثل دهانه آتشفشان و از آنجا به اتاق خواب‌ها می‌رسید و بعد به اتاق‌هایی در اطراف یک استخر که در مرکز زیرزمین خانه قرار داشت، استخر از زیر با چراغ‌های داخل آب و از بالا با نورگیرهایی به رنگ آبی آسمانی که در حکم سایبان عمارت بودند، روشن می‌شد. همسر آقای کارژون زنی چاق با موهای مشکی و فرفری بود که گردنبندها و نشان‌های

مذهبی زیادی را زیر غبغب، روی سینه و مچ دست بسته بود، وقتی برنامه را دید پرسید که او دیگر کیست، تروریست است یا محافظ، اگر آمده تا آنها را گروگان بگیرد یا از آنها محافظت کند بهتر است بداند که همه آنها سر و ته یه کرباسند، همه یه مشت غربتی اند. خانم از لطیفه خودش خیلی خوشش آمد و حسابی خندید. از دور صدای آمدنش شنیده می شد، مثل دسته ساز و دهل، مثل ال گوئرو و ضبط صوتش، مثل بورو و عرعرش. دو سه روز اول که برنامه حاج و واج به گوشه و کنار خانه سرک می کشید، صدای رفت و آمد او را بارها شنید. برنامه معطل مانده بود تا آقای رئیس صدایش کند و به او کاری بدهد، در همان حال به چینی آلات، ویتترین ها و گلدان های پایه دار دست می زد و در هر قدم به آن خانم خنده رو بر می خورد، آن خانم درست مثل پدر برنامه بود، مثل آندرس آپاریسیو.

یک روز عصر صدای موسیقی به گوشش رسید، ترانه بولروی پراحساسی که هنگام چرت عصرگاهی نواخته می شد؛ خود را بلند قامت و خوش ترکیب یافت، درست مثل آن روز که خودش را در آینه های هتل آکاپولکو ورنانداز می کرد، مجذوب نواهای لطیف و دلگیر، اما وقتی به طبقه دوم رسید مسیر را گم کرد، از یک حمام رد شد و از یک رختکن سر درآورد، میان ده ها کیمونو و دمپایی ابری، مقابل دری نیمه باز.

بچه های دفتر مباشرها و آشپزخانه به او گفتند، اگه می تونی از جوخه بیا بیرون، کار جوخه خطرناکه، حالا خودت می بینی. در عوض این جا توی آشپزخونه یا توی دفتر مباشرها زندگی بر وفق مراده، خودت که شاهدی. ال گوئرو در دفتر، تلفن ها را جواب می داد و گفت، بچه های دفتر حق دارن، فرصت رو غنیمت بدون برنامه. تو دیگه جزو محافظ هایی،

خودت رو برای همه عمر بستی، به جان خودم قسم که تو دیگه خودت رو بستی. اما نکته اینه که تو از همه جیک و پیک‌ها باخبر می‌شی، یه جورایی وبال گردنشون می‌شی و ناچارن دخلت رو بیارن یا این‌که برای همیشه ساکت کنن. اما یه نگاه به دور و برت بنداز، اگه قواعد بازی رو خوب بلد باشی، هر چی بخوای داری، پول، ماشین، حتی همون چیزی رو می‌خوری که اون‌ها می‌خورن. برنابه پاسخ داد، ولی آقای رئیس ماریانو درس خونده، اول وکیل شده و بعد خودش رو بسته. ال گوئرو به این حرف برنابه کلی خندید و گفت که آقای رئیس فقط تا ابتدایی درس خوانده و عنوان وکیل را هم همین‌طوری به او چسبانده‌اند چون در مکزیک همه آدم‌های مهم را این‌طور صدا می‌کنند، هرچند جلد یک کتاب قانون را هم به عمرشان ندیده باشند. خنگ‌بازی درنیار برنابه. باید بدونی که هر روز یه میلیونر متولد می‌شه که یه روز از تو تقاضا خواهد کرد از زندگیش، بچه‌هاش، پول و پله و طلا و جواهرش مراقبت کنی. می‌دونی چرا برنابه؟ چون هر روز هزار تا پدرسوخته مثل تو به دنیا می‌آن که حاضرن کلک اون پولداری رو که با تو در یه روز به دنیا اومده، بکنن. یه نفر به هزار نفر، برنابه. به من نگو که انتخاب کردنش آسون نیست. اگه اون‌جا که به دنیا اومدیم بمونیم، دخلمون اومده. بهتره به اون‌هایی بپیوندیم که می‌خوان دخلمون رو بیارن، از قدیم گفتن یه دست صدا نداره، مگه نه؟ آقای رئیس او را به بارکنار استخر خواند و از برنابه خواست تا او را همراهی کند و به عکس‌رنگی دخترش میرایا<sup>۱</sup> که روی دیوار بود نگاه کند. زیباست؟ معلومه که زیباست، چون با عشق، علاقه و احساس بزرگ شده، چون بدون این‌ها زندگی معنی نداره، مگه نه برنابه؟



آقای رئیس به برنابه گفت که در وجود او خودش را می‌دید، با دست خالی، حتی بدون سقفی بالای سر، اما با چیزهای زیادی در پیش رو برای فتح کردن. به اوضاع برنابه حسادتش شد، در حالی که عینکش بخار کرده بود و کور شده بود ادامه داد، چون یه روز می‌رسه که همه چیز داری اما از خودت متنفر می‌شی، از این‌که یکنواختی و ضعف اعصاب ناشی از رسیدن به اون بالا بالاها رو نمی‌تونی تحمل کنی. متوجهی؟ از یه طرف وحشت داری نکنه از اونچه بودی هم بدبخت‌تر بشی از طرف دیگه هنوز باید مبارزه کنی تا به نوک قله برسی. از او پرسید آیا دوست نداشت روزی با دختری مثل میرابیا ازدواج کند، که آیا او نامزد دارد؟ و برنابه تصویر روتوش شده دخترک را که در حلقه‌ای از ابرهای صورتی قرار داشت با مارتینسیتا مقایسه کرد که تا خرخره در فلاکت دست و پا می‌زد، اما نمی‌دانست به آقای وکیل ماریانو چه پاسخی دهد، چون اگر می‌گفت بله یا می‌گفت نه در هر دو صورت به او توهین کرده بود، هرچند آقای رئیس به برنابه گوش نمی‌کرد، صدای خودش را شنید و گمان کرد صدای برنابه را می‌شنود.

«پسرجون! کسی که رنج می‌کشه، حق داره دیگرون رو رنج بده. این عین حقیقته، قسم می‌خورم که غیر از این نیست.»

### جوخه

می‌خوان روی پل آلبارادو<sup>۱</sup> جمع بشن تا از خیابون روسالس<sup>۲</sup> به سمت کابایتو<sup>۳</sup> بیان پایین. ما سوار کامیون‌های خاکستری توی اروئس<sup>۴</sup> و مینا<sup>۵</sup> به

1. Puente de Alvarado

2. Rosales

3. Caballito

4. Héroes

5. Mina

سمت شمال، و در پونسیانو آریاگا<sup>۱</sup> و باسیلیو باديو<sup>۲</sup> در جنوب منتظر می‌شیم، جوری که از هر دو طرف بتونیم راهشون رو سد کنیم. همه‌تون بازوبند سفید ببندید و یه پارچه سفید روی سینه گره بزنید، دستمال‌های آغشته به سرکه هم دم دستتون باشه تا وقتی پلیس‌ها اومدن بتونین از خودتون در برابر گاز محافظت کنین. وقتی تظاهرات به دوست متری کابایتو برسه شما توی اروئس خواهید بود، از روسالس می‌آیین پایین و از پشت به تظاهرات حمله می‌کنین. فریاد بزنید زنده باد چگوارا! پشت سر هم، محکم فریاد بزنید، جوری که شکی باقی نمونه که از چی دفاع می‌کنید. مثل فاشیست‌ها با تظاهرکننده‌ها برخورد کنید. تکرار می‌کنم: فاشیست‌ها. این رو خوب تو گوشتون فرو کنید، یه آشوب درست و حسابی راه بندازید، همونی که بهش تسبیح آموسوک<sup>۳</sup> می‌گن و محکم بزنید، هیچ ملاحظه‌ای نکنید، با چماق و پنجه‌بکس و اون وقت دیگه هر چی دلتون خواست بگید، هر چی تو چنته دارید رو کنید، برید و کیف کنید، اون‌هایی که از سمت جنوب می‌آن، فریاد می‌زنن، زنده باد مائو! اما شما دهنشون رو سرویس کنید، توجه نکنید، فکر کنید رفتین به یه جشن،

#### 1. Ponciano Arriaga

#### 2. Basilio Badillo

۳. Rosario de Amozoc: در دوره استعمار اسپانیا، منطقه آموسوک شاهد نزاع خونین میان دو دسته عمده صنعتگران و استادکاران صنایع دستی بوده است. این فاجعه در مراسم سالانه دعای تسبیح در کلیسا اتفاق افتاد. در آن منطقه زنی زندگی می‌کرد به نام Catalina کاتالینا که مشهور به Culata کولاتا بوده است، این زن با عشوه‌گری و دلربایی عامل نفاق میان مردان منطقه و مایه حسادت و کینه زن‌ها بوده است. در این دعا جمله‌ای هست که همه آن را با صدای بلند تکرار می‌کنند: Matter immaculada که به معنای مادر باکره است. اما زن‌ها به جای گفتن این جمله می‌گویند: Maten a la culata یعنی کولاتا را بکشید. این جمله موجب خشم کولاتا و حمله وی به زن‌ها می‌شود که آشوب و درگیری دو طرف را در پی داشته است که بر اثر آن بسیاری از افراد و حتی زنان و کودکان کشته و زخمی می‌شوند. بدین صورت امروزه در مکزیک، اصطلاح تسبیح آموسوک یادآور این حادثه خونبار و دهشتناک است. - م.

همه چی رو بریزید به هم، شما جوخه قرقی ها هستین و حالا وقتشه که خودتون رو توی این عملیات محک بزنید، اون جا پسرها، کف خیابون، روی آسفالت، بیفتید به جون تیرهای چراغ برق، کرکره ها، هر مغازه ای که دم دستتون رسید رو سنگ بارون کنید، این کار باعث می شه نفرت زیادی نسبت به دانشجوها ایجاد بشه، از همه مهم تر اینکه که وقتی بهشون رسیدید، دلرحمی رو کنار بذارید، با بی رحمی دمار از روزگارشون در بیارید، لگد بزنید، ضربه های محکم و بی هوا، درست وسط پاها، تو و تو فقط شما دو تا که یخ شکن دارین، اگه اتفاقی افتاد، اگه زدید چشم یکی از این بی شرف های سرخ رو درآوردید، دست و پاتون رو گم نکنید، اگه کار به دادگاه هم بکشه، ما اون جا ازتون حمایت می کنیم، این رو بدونید پدر سوخته ها، این رو توی کله هاتون فرو کنید که هر چی بشه ما ازتون حمایت می کنیم، پس دیگه برید و کارتون رو بی عیب و نقص انجام بدید، درست و حسابی، خیابون مال شماسست، هی تو! کجا به دنیا اومدی؟ تو چطور؟ آسکاپوتسالکو، بالبوئنا،<sup>۱</sup> سوچیمیلکو،<sup>۲</sup> کانال شمالی، آتلاماپا،<sup>۳</sup> محله ترانسیتو،<sup>۴</sup> مارتیرس د تاکوبایا،<sup>۵</sup> پانتئونس،<sup>۶</sup> ای قرقی های من امروز فقط به این فکر کنید که می خواین انتقام بگیرین، امروز همون خیابونی که توش دمار از روزگارتون درآوردن مال شماسست تا دمار از روزگار هر کی دستتون بهش رسید در بیارین، مجازاتی هم در کار نیست، مثل فتح مکزیک می مونه، اون که برنده شد، برنده شد و موندگار شد، قرقی های من، می خوام امروز به خیابون برید، می خوام برید و از همه اون بچه سوسول های مردنی که یه روزی حال شما رو گرفتن، انتقام بگیرید، انتقام

1. Balbuena

2. Xochimilco

3. Atlamapa

4. Tránsito

5. Mártires de Tacubaya

6. Panteones

تحقیرهایی که توی زندگی نکبتیتون تحمل کردین، انتقام فحش‌هایی که نتونستین جوابش رو بدین، انتقام شام‌هایی که نتونستین بخورین، انتقام دخترهایی که نتونستین به دست بیارین، برید بیرون، می‌خوام برید و انتقام خودتون رو از صاحب‌خونه‌ای که اجاره‌خونه‌هاتون رو بالا برد بگیرید، از شرخری که شما رو از خونه بیرون انداخت، از اون دکتر پدرسوخته‌ای که بدون پنج هزار چوق پیش‌پرداخت، حاضر نشد ننه جونتون رو عمل کنه. برید و بچه‌های همون مفت‌خورها رو حسابی کتک بزنید، آخه می‌دونید؟ دانشجوها بچه ژینگولوهایی هستن که یه روزی صاحب‌خونه، میرزابنویس یا یکی از همین دکترهای آبکی می‌شن، مثل باباهاشون و شما می‌رین که انتقام بگیرید، که رنج رو با رنج جواب بدید، جوخه قرقی‌های من، خودتون کار رو بلدین، توی کامیون‌ها ساکت و آرام بمونید، بعد مثل حیوون‌های درنده کمین کنید و اون وقت برید به جشن، محکم ضربه بزنید، کیف کنید و محکم بزنید، به خواهر کوچولویی فکر کنید که بی‌آبرو شده، به مادری فکر کنید که رو زانو مشغول دستمال کشیدن و شستن بهش تجاوز شده، به پدری فکر کنید که رسش کشیده شده و دستاش از فرط گشتن توگه خشکیده کج و کوله شده، ای قرقی‌ها، امروز نوبت شماست که انتقام بگیرید، همین امروز و نه هیچ وقت دیگه، این فرصت رو از دست ندید، نگران هم نباشید، پلیس شما رو از روی گره روی سینه و بازوبندها می‌شناسه، وانمود می‌کنن که شما رو می‌زنن، اون‌ها رو توی این نمایش کم‌دی همراهی کنید، وانمود می‌کنن که یکی دو تا از شماها رو دستگیر می‌کنن، همه‌اش الکیه، برای نشون دادن توی رسانه‌هاست، اما اونچه مهمه اینه که رسانه‌ها تیر بززن: نزاع میان دانشجویان چپی، آشوب با هدف براندازی در مرکز پایتخت، بالا گرفتن توطئه کمونیست‌ها، این

توطئه را هر چه زودتر خنثی کنید! جمهوری را از این هرج و مرج نجات دهید، و شما قرقی‌های من، فقط به این فکر کنید که دیگران مجازات می‌شن، نه شما، خودم به همه‌تون قول می‌دم، حالا گوش کنید، سفت و قرص پیش به سوی آسفالت، خیابون مال شماست، خیابون رو فتح کنید، با قدرت به پیش برید، برید تو دل دود، از دود ترسید، شهر غرق دوده، چاره‌ای جز این نداره.

### ناباوری‌ها

مادرش دنیا آپارو شرمش آمد که برود، دایی روسندو و رومانو ماجرا را به او گفتند، نمی‌خواست بپذیرد که فرزندش به هلفدانی افتاده است؛ ریچی موفق شد برای همیشه، بسته به شرایط، با دسته موسیقی آکاپولکو کار کند و گهگاه صد پزو برای مامان برنابه می‌فرستاد. او از شرم و ناباوری داشت می‌مرد، رومانو به او گفت که به هر حال شوهرش آندرس آپاریسیو هم مردی را زیر مشت و لگد کشته بود. او پاسخ داد، بله ولی هرگز سر از زندان در نیاورد، تفاوت کار در همین جاست، برنابه اولین عضو خانواده‌اس که توی هلفدونی می‌افته. البته تا اون‌جا که تو می‌دونی، پیرزن. اما دایی‌ها جور دیگری به برنابه نگاه می‌کردند، آن‌ها هم باور نمی‌کردند که چنین کاری کرده باشد؛ برنابه در نظرشان دیگر آن پسرک خنگی نبود که روی پشته سفال شیروانی می‌نشست و آن‌ها را در حال شکار خرگوش و وزغ در دشت خاکستری تماشا می‌کرد. برنابه پسری را کشته بود، در ازدحام خیابان پوئنته د آلبارادو با یخ‌شکن به او حمله کرد، یخ‌شکن را تا دسته در سینه‌اش فرو کرد و آن وقت حس کرد که دل و جگر پسرک زخمی، از فلز سرد سلاح برنابه سفت‌تر بود، با وجود این،

یخ شکن دل و جگر را پاره کرد، دل و جگر یخ شکن را یکر است در آغوش کشید، مثل عاشقی که معشوق را به آغوش می کشد. صدای خنده و عرعر پسرک در یک آن قطع شد و نگاهش با مژه‌هایی زیر بر چراغ‌های نئون خیره ماند. ال گوئرو آمد تا به او خبر دهد که نگران نباشد، می‌بایست یک کم فیلم بازی کند، او این موضوع را می‌فهمید، چند روزی طول می‌کشید تا آزادش کنند، در این مدت کارها را راست و ریس می‌کردند و در عین حال نشان می‌دادند که عدالت برقرار است. اما برنامه در نظر ال گوئرو هم غریبه شده بود و برای اولین بار زبانش به لکنت افتاد و حتی اشک در چشمانش حلقه زد. آخه چرا باید یکی رو نفله می‌کردی؟ اونم یکی از بچه‌های خودمون رو؟ باید حواست رو بیشتر جمع می‌کردی. از همه این‌ها هم که بگذریم، تو بورو رو می‌شناختی، بی‌چاره بورو، خیلی احمق بود ولی ته قلبش آدم خوبی بود. چرا برنامه؟ در عوض خسوس فلورنسیو، همان پیشخدمت، تنها کسی بود که به عنوان رفیق به دیدنش رفت و به او گفت که به محض بیرون آمدن باید پیش آن‌ها به رستوران برود تا آن‌جا مشغول کار شود، او می‌توانست ترتیب این کار را با صاحب رستوران بدهد و دلیلش را هم برای برنامه توضیح داد. در همان روز درگیری در مرکز شهر، وکیل ماریانو کارثون در رستوران مست کرد، کله‌اش خیلی داغ شده بود و برای دوستانش تعریف می‌کرد که جوانکی هست که خیلی چیزها را به یادش می‌آورد، قبل از هر چیز جوانی خود دون ماریانو را و بعد هم او را به یاد مردی می‌اندازد که بیست سال پیش می‌شناخت، در یک تعاونی در ایالت گررو، یک جوجه مهندس که پا پس نکشید، که سعی کرد یک چیزی به نام عدالت را در آن ایالت برقرار کند، که بی برو برگرد برایش خیلی گران تمام شد. وکیل ماریانو تعریف کرد که

چگونه مقاومت بر ضد مهندس آپاریسیو را سازماندهی کرده بود، آن هم از طریق به بازی گرفتن اتحاد همه خانوارهای روستایی، از فقیر و غنی، بر ضد آن غریبه فضول‌باشی. سواستفاده از تعصبات قومی و محلی خیلی راحت است. ماریانو کارژون گفت، نکته مهم تقویت کدخداهاست چون جایی که از قانون خبری نیست، کدخداست که نظم را حاکم می‌کند و بدون نظم نه ملکی هست و نه ثروتی، به دوستانش گفت، برای این‌که حرفم را زود تمام کنم. این جوجه مهندس چیزی شبیه حمیت مذهبی داشت، نوعی اعتقاد راسخ به نهضت که آقای وکیل کارژون را می‌آزرد. طی ده سال بعد از این ماجرا سعی کرد او را فاسد کند، هر روز چیز جدیدی به او پیشنهاد می‌کرد، ترفیع شغل، خانه، پول، مسافرت، زن، در یک کلام مصونیت. بی نتیجه بود. مهندس آپاریسیو برای او به نوعی وسواس تبدیل شده بود و چون نتوانست او را بخرد، کمر به نابودی‌اش بست، سنگ جلو پایش انداخت، ترفیع‌هایش را معلق کرد، حتی او را از محله‌شان در خیابان گواتمالا آواره کرد و به مکان‌های بی‌نام و نشان در حاشیه فقیرنشین شهر سنگ قلاب کرد. اما وسواس وکیل ماریانو به حدی بود که تمام زمین‌های آن منطقه را که آندرس آپاریسیو و کس و کارش و باقی خانواده‌های بی‌سرپناه در آن ساکن شده بودند، خریداری کرد تا هیچ‌کس آن‌ها را بیرون نیندازد و گفت که نه، آن‌ها باید همان‌جا باقی بمانند، پیرها خواهند مرد، هیچ‌کس با تکیه بر شرافت امرار معاش نمی‌کند و عزت چیزی نیست که همراه سوپ مغز استخوان سرو شود، خوب است که یک نهالستان از پسر بچه‌های خشمگین داشته باشم تا وقتی بزرگ شدند، خودم آن‌ها را هدایت کنم، آشیانه قرقی‌هایم. تعریف کرد که هر روز این حقیقت را مزه‌مزه می‌کرده که آن جوجه مهندس که به فساد تن نداد،

همراه زن و بچه‌اش و برادرزن‌های تن‌لشش با اجازه او در زمینی زندگی می‌کند که ملک وکیل ماریانوست. ولی برای چشیدن طعم واقعی این تحقیر، جوجه مهندس هم باید از این موضوع باخبر می‌شد. همین شد که آقای وکیل یکی از قلتشن‌های مسلحش را فرستاد تا همه ماجرا را به پدرت بگوید. تو تا حالا از صدقه سر رئیس من زندگی کردی، گداگشنه نکبتی، تو که فکر می‌کنی این قدر پاکی، ده ساله که صدقه بگیری، بدبخت! هیچ وقت لبخند از رو لب پدرت نمی‌افتاد تا پیر نشون نده، مگه همین یه بار، افتاد به جون محافظ وکیل کارژنون و زیر مشت و لگد کشتش و بعد هم برای همیشه ناپدید شد چون فقط این افتخار برایش مونده بود که همه فکر کنن مرده تا این که ببینن تو هلفدوننی پوسیده، همون جا که تو فقط چند روز توش بودی برنابه. خسوس فلورنسیو گفت، بهتره که این چیزها رو بدونی، می‌بینی اونچه بهت عرضه می‌کنن، اون طور که می‌گن خیلی هم مطمئن نیست. یک روز می‌بینی یه مرد واقعی شدی و اون وقت مصونیت برات دوزار هم نمی‌ارزه. باید خیلی احساس بدی باشه که همیشه تحت محافظت باشی، با ترس، در حالی که به خودت می‌گی اگه رئیس از من محافظت نکنه یه پول سیاه هم نمی‌ارزم. برنابه در تخت فتری‌اش ماند و پتوی نازک پشمی را روی سرش کشید، در رؤیا با رئیس بزدل صحبت می‌کرد، جرئت نداشتی خودت با پدرم روبرو بشی، مجبور شدی یکی از آدمکش‌هات رو بفرستی سر وقتش ولی آدمکش تو رو کشتن، ترسو. اما بعد رؤیای دیگری به سراغش آمد، دید که در سکوت به خودش می‌پیچید، جان می‌کند، مثل تکه شکسته یک مرد به خود می‌پیچید، چه تکه‌ای؟ از کدام مرد؟ رؤیا می‌دید بی آن که قادر باشد رؤیایش را از آرزویی مبهم و، در عین حال، عمیق تفکیک کند، آرزوی



این‌که همه‌چیز برای زمین باشد، برای همه با هم، آب، هوا، باغ، سنگ، زمان.

«مرد، کجا بود؟»

## آقای رئیس

از زندان آزاد شد، در حالی که کینه آقای رئیس را به دل گرفته بود، به خاطر تمام بلاهایی که سر پدرش آورده بود، به خاطر بلاهایی که سر او آورده بود. ال گوئرو دم در خروجی پالاسیو نگرو<sup>۱</sup> دنبالش آمد و او را سوار تاندربرد قرمز کرد، تنها یک بار روح به تسلیمی شیرین و تمام عیار تن می‌دهد، هی بچه‌ها هر جا ال گوئرتو هست، ساز و آواز هم همون جاست. به برنابه گفت که آقای رئیس در پدرگال منتظرش است تا برنابه هر چه زودتر به دیدنش برود. از این‌که برنابه ده روز در لکومبری<sup>۲</sup> در هلفدانی بوده، خیلی متأسف است. اما اتفاق بدتری برای آقای رئیس افتاده است. برنابه خبر نداشت، نه روزنامه می‌خواند نه هیچ‌چیز دیگری. خب طوفانی بر ضد آقای رئیس به پا شده که می‌گن نتیجه اقدامات تحریک‌آمیزش، حالا هم مدام تهدیدش می‌کنن که اون رو به عنوان فرماندار به یوکاتان خواهند فرستاد، یعنی دنبال نخود سیاه، اما خودش می‌گه از دشمنان سیاسی‌اش انتقام خواهد گرفت و به تو نیاز داره. توی جوخه تو از همه با دل و جرئت‌تر بودی. هر چند بوروی بی‌چاره رو زدی نفله کردی، اما آقای رئیس می‌گه از کوره در رفتن تو رو درک می‌کنه چون خودش هم

---

۱. Palacio Negro: به معنای کاخ سیاه است. نام اصلی ابن مکان کاخ لکومبری بوده است. طی سالیان دراز زندان بود و در دوران دیکتاتوری پورفیریو دیاس به زندانی مخوف برای مخالفان و مجرمان تبدیل شد و به همین دلیل آن را به کنابه کاخ سیاه نامیده‌اند. - م.

2. Lecumberri

همین طوره. برنابه ناگهان مثل بچه‌ها جیغ کشید، همه چیز به نظرش خیلی پست و کثیف رسید، ال گوئرو نمی دانست چه کار باید بکند، فقط به احترام او موسیقی ضبط صوت را قطع کرد. برنابه از او خواست همان‌جا وسط خیابان آسکاپوتسالکو در مسیر قبرستان اسپانیایی پیاده‌اش کند اما ال گوئرو نگران شد و سوار بر ماشین آرام آرام دنبال او رفت، در حالی که برنابه در پیاده‌روی خاک گرفته راه می‌رفت، از کنار گل فروش‌هایی که تاج گل بزرگ یا سمن درست می‌کردند، از کنار سنگ‌تراش‌هایی که سنگ‌های مرمر را می‌تراشیدند، نام‌ها، تاریخ‌ها، آغاز و فرجام هر مرد و زن را. کجا بودند؟ می‌رفت و با خود تکرار می‌کرد، کتابی را به یاد می‌آورد که به دستور وکیل کارژنون سوخت. ال گوئرو تصمیم گرفت صبور باشد و منتظرش شد تا این‌که پس از یک ساعت از پشت میله‌های گورستان بیرون آمد، لودگی کرد، این دومین باره که امروز از پشت میله‌ها در می‌آی، پسر جون، مراقب خودت باش. برنابه که هنوز از آقای رئیس متنفر بود به خانه پدرگال وارد شد، اما به محض این‌که او را دید احساس ترحم کرد، با قیافه‌ای شبیه همان جاروکش نزدیک‌بین روبرو شد، به یک لیوان ویسکی چنان چسبیده بود که گویی به لاستیک نجات غریق چنگ زده است. آیا حق میرابیا نبود که بعد از این همه دنگ و فنگ، به جای زندگی در زاغه‌ای از حلبی و مقوا، اون هم توی محله‌ای بی‌نام و نشون، بتونه به مدرسه تمرین آداب معاشرت بره؟

به خانه پدرگال وارد شد، آقای رئیس را درمانده دید و احساس دلسوزی و، در عین حال، امنیت کرد. این‌جا هیچ اتفاق بدی برایش نمی‌افتاد، این‌جا هیچ‌کس او را تنها نمی‌گذاشت، این‌جا آقای رئیس او را مجبور نمی‌کرد با ساییدن شیشه‌اتومبیل‌ها پدر خودش را درآورد، چون

آقای رئیس قرار نبود عدالت را به ایالت گزرو ببرد، نمی خواست از فرط گرسنگی بمیرد تا مثل قدیسان احساس پاکی کند، آقای رئیس مثل پدرش احمق نبود، رئیسش ماریانو کارژنون، پدرش آندرس آپاریسیو، آهای رئیس جون من رو تنها نذار! آقای وکیل به ال گوئرو گفت که به پسرک یک لیوان ویسکی بدهد، چون خیلی با دل و جرئت بوده است، گفت که نگران نباشد، سیاست چیزی غیر از صبر زیاد نیست، از این نظر شبیه دین است و این که بالاخره زمان انتقام از کسانی که برایش دسیسه می چینند فرا خواهد رسید، از کسانی که سعی می کنند او را برای تبعید به شبه جزیره بفرستند. از برنابه خواست حالا که در جریان زد و خوردهای خیابانی با او بوده است، در زمان انتقام نیز با او باشد. اسم جوخه باید تغییر می کرد، خیلی رسوا شده بود، بالاخره روزی دوباره روسفید خواهد شد، روسفید زیر آفتاب انتقام از کمونیست هایی که در دولت رخنه کرده اند، اما فقط برای شش سال، چه مقدس است اصل عدم انتخاب مجدد ریاست جمهوری، بعد سرخ ها را بیرون خواهند انداخت، در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد، حالا خواهند دید، آن ها روزی باز خواهند گشت چون خوب می دانند چگونه خیلی خیلی صبر کنند، مثل بت های سنگی موزه ها، مگه نه؟ اون وقت کیه که جلو ما رو بگیره؟! در حالی که دست در گردن برنابه انداخته بود و او را در آغوش می کشید گفت، سرنوشتی وجود نداره که با کوچک شمردنش نشه بهش غلبه کرد و به ال گوئرو گفت که در مدت حضور دختر دلبندهش، میرابیا، که فردا از کانادا برمی گشت، نمی خواست نه او را آن جا ببیند، نه برنابه جوان را و نه هیچ محافظ جوان دیگری را. به قرارگاه رفتند و ال گوئرو به برنابه اسلحه کمتری داد تا از خودش دفاع کند و به او گفت نگران نباشد، حق با آقای رئیس است، وقتی دست به کار

شوند دیگر به هیچ وجه نمی شود آنها را کنترل کرد، این سنگ را بنگر که حرکتش را دیگر وقفه ای نیست، ال گوئرو گفت، لعنتی، با نگاهی بسیار زیرکانه و مودیانه که برنابه پیش از آن هرگز ندیده بود، آگه بخوایم می تونیم خود آقای رئیس رو هم بیچونیم، اون همه فوت و فن هایی رو که می بایست بلد باشه بلد نیست، این که چطور کارها رو راست و ریس کنه، سراغ یه حلبی آباد بره، پسرها رو جمع کنه، کار رو با تیرکمون سنگی شروع کنه، بعد با زنجیر ادامه بده، بعدشم با یخ شکن، درست مٹ همونی که باهاش بورو رو کشتی، برنابه. موضوع ساده اس، هدف ایجاد یه جور ترس نامرئی و در عین حال مشترکه، ما از این می ترسیم که مبادا برای همیشه تحت محافظت دیگری زندگی کنیم و اون ها همیشه می ترسن که مبادا بدون محافظ زندگی کنن. پسر جون حالا می تونی انتخاب کنی. اما برنابه نه حرف هایش را گوش کرد و نه به او پاسخی داد. در حال مرور خاطره امروز صبح در قبرستان بود، خاطره یکشنبه ها با مارتینسیتا در آرامگاه خانواده ای آبرومند، پیرمردی خرف که پشت یک درخت سرو پیشاب می کرد، تاس، متبسم، مثل آدمی سبک مغز، با تبسمی یکنواخت که با زیپ شلوار باز قدم زنان دور شد، آن جا زیر آفتاب تند نیمروز آسکاپوتسالکو که به فلفلی زرد و بزرگ می مانست. برنابه احساس شرم کرد. این خاطره نباید تکرار شود. خاطره ای مبهم، نوعی بی خبری کافی است. به دیدار مادرش رفت البته بعد از این که یک دست کت و شلوار نو و یک موستانگ خرید که هر چند دست دوم بود اما مال خود خودش بود و به او گفت که سال آینده یک خانه نقلی، آفتابگیر و تمیز در محله ای آبرومند برایش خواهد خرید. مادرش سعی کرد همان حرف های دوران بچگی اش را به او بزند، کوچولوی بی گناه، تو بچه

مؤدبی هستی، کوچولوی ساده‌دل، مثل دیگران یه گداگشنه نیستی، سعی کرد همان چیزی را به او بگوید که پیش‌تر در باره پدرش گفته بود، هرگز خواب ندیدم که مرده باشی، اما برای برنابه صدای مادرش نه مهربان بود و نه طلبکار، فقط معنای حرف‌هایش در نظر برنابه خلاف آن چیزی بود که می‌گفت. از این که زیباترین بندیلک‌های پدرش را به او هدیه کرده بود از او تشکر کرد، بندیلک‌هایی با نوارهای قرمز و سگک‌های طلایی که مایه افتخار آندرس آپاریسیو بودند.

## AGUA QUEMADA

این اثر حاصل پیوند روایت زندگی چهار شخصیت از جامعه مکزیک است: ژنرال پیری که هنوز غرق در خاطرات انقلاب مکزیک است و روز به روز در فساد و تباهی فرو می‌رود؛ پیرزنی فراموش شده، ساکن محله‌های قدیمی مرکز شهر و رابطهٔ مبهمش با پسرک اِفلِیج همسایه؛ پیرپسری ثروتمند که هرگز طعم فقر را نچشیده و بیهوده می‌کوشد تا گذر زمان را انکار کند و به همین دلیل از درک واقعیتی که احاطه‌اش کرده عاجز است و پسری ساکن حاشیه‌نشین‌های محروم شهر که سرانجام حوادث روزگار او را به محافظ جلاذ خویش بدل می‌کند.

شهر مکزیکو، این عرصهٔ اسطوره‌ای، ناشناخته و در عین حال دلفریب، صحنهٔ وقوع تمامی ماجراهاست. در این فضا است که تجارب تلخ و شیرین شخصیت‌های داستان به هم پیوند می‌خورند. در حقیقت شخصیت اصلی هر چهار داستان، شهر مکزیکو است: «عرصهٔ رقت‌بار جهانشمولی دهکده‌ای غول‌آسا.»

۳۸۰۰ تومان



ISBN 978-964-311-857-0



9 789643 118570